صادق هدایت



مازیار

مازیار



مازیار

۱) تاریخ زندگانی واعمال او

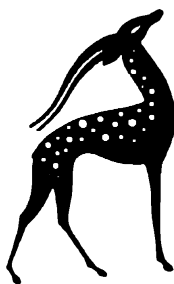
به‌قلم

مجتبی مینوی

۲) یك درام تاریخی در سه پرده

به‌قلم

صادق هدایت





چاپ سوم

چاپ این کتاب درمردادماه ۱۳۴۲ در تهران چاپخانه سپهر بپایان رسید

طرح روی جلد وگراور از: آتلیهٔ پارس ـ چاپ روی جلد از : چاپ هنر

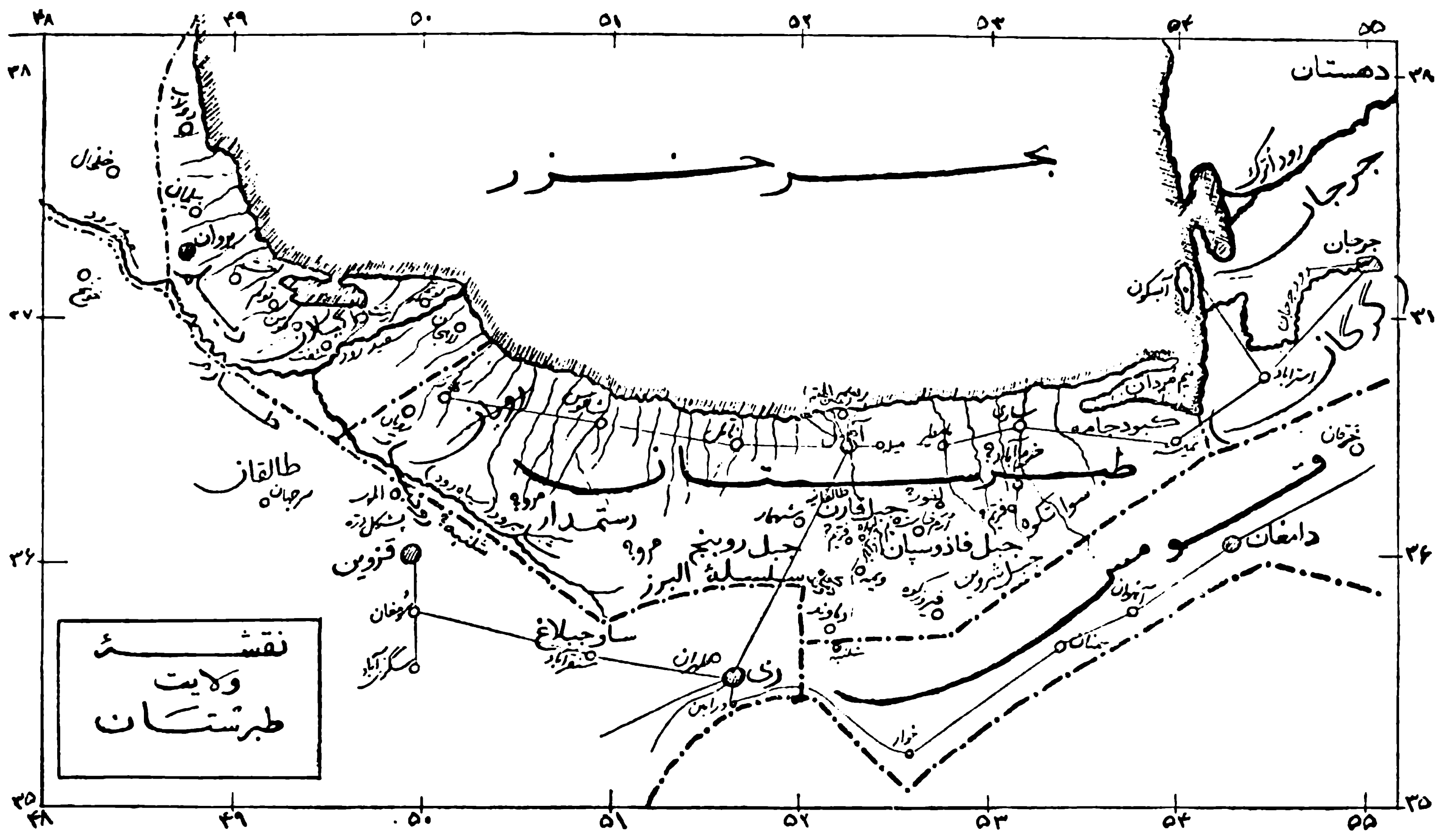
حق طبع محفوظ ومخصوص مؤسسه چاپ وانتشارات امیرکبیر است

فهرست مندرجات

تاریخ زندگانی مازیار بقلم مجتبی مینوی

مازیار، درام تاریخی در سه پرده

بقلم صادق هدایت


نقشهٔ
ولایت
طبرستان
بحر خزر
طبرستان
قومس
جرجان
دهستان
دامغان
قزوین
ری
ساوجبلاغ
رستمدار
طالقان
سلسلهٔ البرز
جبل رویان
جبل فادوسپان
کبود جامه
آبسکون
استراباد
جرجان
آمل
ساری
خوار
دماوند
فیروزکوه
سمنان
سبزوار
زنجان
سرجهان
دیلم
خرقان

مازندران

ببربط چوبایست برساخت رود ... بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد ... همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست ... بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار ... نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون ... گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جست وجوی ... همه ساله هرجای رنگست وبوی
گلابست گوئی بجویش روان ... همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین ... همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار ... بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته ... ز دینار و دیبا واز خواسته
بتان پرستنده با تاج زر ... همان نامداران زرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست ... بکام از دل وجان خود شاد نیست

(فردوسی)

دیباچه

قسمت کوهستانی سرزمین طبرستان[1] در سایهٔ وضع طبیعی و جغرافیائی خویش و بنیروی پایداری و دلیری مردانش توانست تا دو قرن بعد از حملهٔ عرب بایران در جلو سیل مرگبار لشکر اسلام مقاومت نماید و ازتسلیم قطعی بدست تازیان مصون ماند. رشتهٔ کوههای کلان صعب العبور البرز که میان فلات مرکزی ایران و دشت ساحلی بحر خزر حایل شده است از یك طرف، و محدود بودن بدریا از طرف دیگر، این ناحیه را بصورت قلعهٔ جنگی محکمی در آورده است و از همین جهت کسانی که در ابتدای هجوم عرب نمیخواستند گردن بتبعیت آنان دهند درآنجا درامن و امان بودند و باعتماد موقع محکم طبیعی خود از تهدید خلفاء بهیچ وجه پروا نمی‌کردند. این ولایت آخرین

۱ــ طبرستان صورت عربی شدهٔ تپورستان است که اسم این ناحیه بوده، و معنی کلمه «سرزمین قوم تپور» است. قوم تپور درسرزمین کوهستانی این ناحیه و قوم أمرد (Amard) در اراضی جلگه‌ای آن سکنی داشتند. تا درحدود سنهٔ ۱۷۶ قبل از میلاد، فرهاد اول پادشاه اشکانی قوم أمردرا بناحیهٔ خوار کوچانید، وتپورها تمام ناحیه را فروگرفتند و ولایت باسم ایشان نامیده شد. تاعهد سلاجقه نامی جز طبرستان برای این ولایت درهیچ کتابی مذکور نیست. لفظ «مازندران» که درشاهنامه آمده است و بمعنی «سرزمین دیوان مازنی» است از اوستا گرفته شده است، وبرزمینی درجهت مغرب (شاید مصر) اطلاق میشده است، واستعمال آن بمعنی طبرستان باید بعد از شیوع یافتن شاهنامه معمول شده باشد. در اشعار معزی مازندران بمعنی طبرستان بکار رفته است.

قسمتی از کشور پهناور ساسانیان بود که بپستی تن درداد و در مقابل لشکر عرب سر فرود آورد. بیش از یك قرن بعد از آنکه عرب سایر بلاد ایران را فتح کرده بودند حکام محلی که اسپهبدان تبرستان نامیده میشوند در ناحیهٔ کوهستانی خویش مستقل بودند و تا نیمهٔ قرن دوم هجری سکه‌های ایشان هنوز با خط و علامت پهلوی زده میشد و مردمانش همه بدین نیاکان خویش یعنی کیش زرتشتی باقی بودند.

درمیان پهلوانان و فرمانروایان ایرانی این سرزمین خاندان کارن (قارن) از همه بیشتر در برابر عرب مقاومت کردند. تربیت ایرانی ودلیری طبیعی آنان بایشان اجازه نمیداد که مقهور مشتی مارخواران اهریمن نژاد، شوند و پس از آن هم که باعرب رابطه پیدا کردند از آموختن زبان وعادات ایشان ابا داشتند. اتحاد مردم این سرزمین در دفع نفوذ عرب، از کشتار عام تازیان درزمان ونداد هرمزد خوب معلوم میشود[1]. در دوره ای که همهٔ ایرانیان برای تملق زبان عربی را می‌آموختند ونداد هرمزد با هارون بوسیلهٔ مترجم گفتگو کرد و درشتگوئیهای او را با دستور حفظ ادب وپاس احترام خویش جواب داد[2]. خلفا از شهریاران ایرانی مازندران همیشه حساب می‌بردند ودرنامه هائی که بایشان مینوشتند شرایط احترام را ملحوظ میداشتند.

مازیار نوهٔ ونداد هرمزد آخرین نمونهٔ این قهرمانان ایرانی بود. وی به اقـرار دوست و دشمن بزرگترین کسی است که

---

۱ ــ ص ۱۸ دیده شود ۲ــ ص ۲۴ دیده شود.

بشاهی نواحی کوهستانی جنوب بحر خزر رسیده است . در میان شاهان این ناحیه ازو مقتدرتر وباهوش تر و فعال تری بوجود نیامده است . این مرد نامی همینکه بشاهی طبرستان رسید باطمینان موقع محکم طبرستان اکتفا نکرده بیشتردورهٔ شاهی خویش را بساختن قلاع جنگی و سنگربندی و کشیدن دیوار در برابر یأجوج و مأجوج تازی صرف کرد و پیوسته به لشکر آرائی وتجهیزات جنگی مشغول بود . با دشمنان دستگاه خلافت مانند افشین و بابك همدست شده بود و بطور غیر مستقیم امپراطور روم شرقی را نیز با خود یارداشت .

منظور همهٔ این متحدین زمین زدن قوت عرب بود وسر کشان ایرانی برای باز گرداندن استقلال ایران وزنده کردن کیش وعادات ایرانی نقشه میکشیدند .

مازیار در مقصود خود بحدی پیشرفت کرد که مایهٔ بیم خلیفه شد و چندین بار با او مکاتبه کرد و فرستاده بنزد او گسیل داشت . بالاخره درزمان معتصم دشمنی آشکار کرد وخلیفه ناگزیر شد با او کارزار کند . مازیار که تمام پیش بینی‌ها را کرده بود خودرا نباخت و جداً بدفاع پرداخت . ولی عربها که میدانستند ازجنگ با اونتیجه‌ای نمیبرند بعادت خویش ازراه تقلب وجاسوسی براودست یافتند. اززمان ونداد هرمزد تازمان مازیار دوسه پشت عوض شده ودرنتیجهٔ آمیزش با عرب خون مردم طبرستان فاسد شده بودو کثافتهای سامی جای خودرا درمیان ایشان باز کرده بود .

تمازج بالعرب الاعاجم والتقی   علی الغدر أنواع تذم وأجناس

تقلب وخیانت ودزدی و رشوه خواری وپستی‌های دیگر ازطرفی به ایرانیان سرایت کرده وازجانبی دیگر بمردمان نیمه ایرانی و نیمه عرب بارث رسیده بود. حاصل اینکه میدان برای اعمال نفوذکار کنان حکومت عربی وفسادکاری کسانی که درد اسلام داشتند بازشده بود و لشکریان عرب توانستند بوسیلهٔ برخی ازسران سپاه مازیار براودست یابند واسلام را بیش ازپیش قوت دهند ، چنانکه خواجه نظام الملك که جنبهٔ ایرانی اومقهور حس عرب پرستیش بود درذیل حکایت بابك میگوید : «معتصم را سه فتح بر آمد که هرسه قوت اسلام بود: یکی فتح روم ، دوم فتح بابك ، سوم فتح مازیار گبر بطبرستان ، که اگر از این سه فتح یکی بر نیامدی اسلام زبون بودی . »

نتیجهٔ شکست مازیار این شد که آزادی ایران از تسلط عـرب بمدت مدیدی عقب افتاد.

تاریخ وسرگذشت مردان نامی ایران مانند ابومسلم خراسانی و برمکیان و بابك و افشین و مازیار وغیره که هریك جداگانه داستان دلچسب وفصل مهمی ازتاریخ ایران است ازرشادت واستقامت وزیرکی وکاردانی ایرانیان تادوقرن پس ازاستیلای عرب حکایت میکند ونشان میدهد که هنوزایرانیان برای استقلال خویش میکوشیدند وفروشکوه دورهٔ ساسانی وبرتری نژادی وفکری خودرا بکلی فـراموش نکرده بودند . نوشتن این داستانها و روشن کردن این فصول از تاریخ زندهٔ ایران ازاهم واجباتست . اینك ما آنچه را که درباب احوال مازیار در

کتب خوانده و یافته‌ایم بیکدیگر پیوند داده در این کتاب بمعرض مطالعهٔ خوانندگان عمومی میگذاریم . این کتاب بدوقسمت است : یکی مقدمهٔ تاریخی ، دیگریك درام تاریخی . مآخذ ما ازاین قرار است : تاریخ طبرستان ابن اسفندیـار ، ترجمهٔ تاریخ ابن اسفندیار به انگلیسی، تاریخ طبری عربی ، منتخبات تاریخی وجغرافیائی برنهارد دارن ، مازندران واستراباد رابینو ، تاریخ طبرستان سید ظهیرالدین ، فتوح‌البلدان بلاذری، کتاب اسامی ایرانی تألیف یوستی، مروج‌الذهب مسعودی ، معجم البلدان یاقوت ، اراضی خلافت شرقی از لسترانج ، سیاستنامهٔ خواجه‌نظام‌الملك ، نظم الجوهرابن بطریق، انسیکلوپیدیای اسلام ، انسیکلوپیدیا بریتانیکا ، وچند کتاب دیگر.

طهران آذرماه ۱۳۱۲ مجتبی مینوی ، صادق هدایت

درموقع چاپ دوم این کتاب تجدید نظری درمقدمهٔ تاریخی آن بعمل‌آمد وبعضی اغلاط فاحش‌آن رفع شد وتـوضیحات مختصری در برخی‌موارد افزوده شد ، ولی تغییراساسی درآن داده نشد ، زیـراکه باین صورت که هست موافق میل آن دوست انشا شده بود که امروزه درمیان ما نیست .

امیدوارم که وقتی دیگراین تاریخ زندگانی مازیار را بصورتی مکمل ومصحح ازنوتحریر کنم وجداگانه منتشرسازم .

طهران ، اول شهریورمـاه ۱۳۳۳ مجتبی مینوی

تاریخ زندگانی مازیار

۱ - رشتهٔ نسب و خاندان

ازسلسله‌های مختلف حکام وشاهان طبرستان سلسله‌ای که‌مازیار از آن بود بمناسبت اینکه نسبشان بسوخرا میرسد بـه **سوخرائیان** و بسبب انتسابشان بخاندان‌کارن به **قارن وند** معروفند ، وهـر یك از اسپهبدان این سلسله بلقب **گرشاه** (= ملك الجبال) ممتازبوده است .

رشتهٔ نسب مازیارازین قراراست :

مازیارپسرقارن است، قارن پسرونداد‌هرمزداست، وندادهرمزد پسرفرخان ، وفرخان ازنواده های سوخرا پسرانـداذ پسرکارن پسر سوخرای بزرگ[1] بود .

فاصلهٔ میان فرخان‌وجدش سوخرا معلوم نیست چند پشت بوده است ومورخینی که این فاصله را بهیچ رسانده وفرخان را پسرمستقیم سوخرا گفته ونقصی را که ازحذف چند پشت درتاریخ حاصل میشده بوسیلهٔ نسبت دادن مدت شاهی طولانی‌ببعضی ازایشان‌برطرف کرده‌اند راه خطا پیموده‌اند .

---

۱ - مورخینی که نسب او را مازیار بن قارن ابن ابوالملوك شهریار بن شروین ذکرکرده واورا بسلسلهٔ باوند پیوند داده‌اند اشتباه‌کرده‌اند .

فرخان دوپسرداشت : ونداداسپان ، وندادهرمزد .
وندادسپان دوپسرداشت : ونداد اومید ، خلیل .
وندادهرمزد ازخواهریك نفرکوهیارنام[1] سه پسریافت :
ونداد ایزد ، ونداد اومید مسمغان ، قارن .
ونداد اومید مسمغان را پسری بود شهریارنام .
قارن شش پسریافت : مازیار، شهریار، کوهیار، عبدالله ، فضل ، حسن.

۲ـ سلسلهٔ قارن وند

اسپهبدان گیلان و طبرستان ، اززمان ساسانیان

ابتدای شاهی این سلسله درطبرستان اززمان انوشروان خسرو اول پسرقباد بود که قارن پسرسوخرا را ازسال ۵٦۵ میلادی وبعد رتبهٔ اسپهبدی طبرستان داد و حکومت این ناحیه را بارث به خانوادهٔ او مخصوص گردانید .

خود سوخرا پسرویشاپور (طبری سلسلهٔ نسب او را می‌دهد) سرکردهٔ خاندان‌کارن بود که یکی از هفت خاندان اشرافی پارس در عهد ساسانیان بود ، مرکـزاصلی خاندان‌کارن کورهٔ اردشیرخره در فارس بود. سوخرا مردی بود دانشمند وپهلوان ودلاور ودرزمان فیروز پدرقباد ولایت سیستان را داشت : هنگامی که فیروز بقصد جنگ با اخشنوار پادشاه هپتالیان (هیاطله) حرکت کرد سوخـرا را بجانشینی خود برشهرتیسپون وبه اردشیر(که دوشهرازهفت شهر مداین و محلهٔ خاص شاهی بودند) گماشت . همینکه وی شنید که اخشنوار فیروز را

۱ ـ این کوهیارراکه دائی پدر مازیارمیشود ابن الاثیر(البته بخطا) عموی مازیارمیخواند .

شکست داده ودیوان شاهی را ضبط نموده است وفیروز در حین فـرار هلاك گردیده (۴۸۳م) ، خود باجمعی ازاسواران خاص خویش‌وسپاهی از سواره و پیاده آهنگ اخشنوار کرد و در اولین مقابله ای که میان ایشان روی داد چنان ضرب شستی بآنان نشان داد وزهرچشمی گرفت که اخشنوار دانست تاب مقاومت بااوندارد ، حاضرشد دیوان شاهی و اموالی که تصرف کرده بود واسرائی که گرفته بود همه را بازپس دهد وسوخرا بدون‌آنکه جنگی کند به همین قدر قناعت کرده به‌پارس باز گشت . پس ازآنکه وسپوهران وبزرگان وموبدان بلاش پسر فیروز را به تخت شاهی نشاندند وجاماسپ برادرش را مشاور او قراردادنـد (۴۸۴ میلادی) ، برادر دیگرشان قباد به همراهی خاقان ترك لشکر به طرف مداین کشید و هنوز از ری نگذشته بود که بلاش به جهـان دیگررفت (۴۸۸ میلادی) وسوخرا شاهی قباد را اعلام نموده او را به پایتخت خواست . قبـاد نیز پس از جلوس رتبهٔ اسپهبدی سوخرا را تثبیت کرد . لکن پس از چندی حسودان سوخرا را نزد قباد متهـم نمودند و سوخرا که ازاین دسیسه آگاه شد با نه پسرخویش به طرف طبرستان فرار کرد . درراه سوخرا بخیانت کشته شد . امـا پسرانش خویشتن را ببدخشان در نـواحی علیای رود جیحون رسانیده آنجا ماندگارشدند ولشکریانی برای خویش ترتیب دادند . درجنگی کـه بعدها (سال ۵۶۵م) انوشروان باترکان میکردایشان اورایاری کردندو خسرو بپاداش این‌خدمت‌هریك‌را درناحیه‌ای که‌خوداوپسندیدحکومت ارثی‌داد. قارن که ازهمه کوچکتروجوانتربود قسمتی‌ازجبال‌طبرستان

شامل نواحی ونداد اومیده کوه[1] و آمل و لفور و پریم را انتخاب کرد و این ناحیه بعدها بنام خود او کوه کارن (قارن) خوانده شد و خود اواسپهبد طبرستان لقب یافت[2].

پس از مرگش انداذ[3] بجای او نشست. از زندگی و روزگار شاهی او خبری نداریم جز این قدر که ابن اسفندیارمیگوید وی در قوت و جرأت نظیر رستم شمرده میشد و یك شب در دنبال یك گوزن چهل فرسنگ راه پیمود و در آخر سواره از رودخانه‌ای عبور کرده عاقبت شکار را یافت و او را بکشت. مدت شاهی او را سیدظهیرالدین ۵۲ سال نوشته، ولی بران اعتمادی نیست. تاریخ پادشاهی جانشینان او مدتی مجهولست، همین قدر میدانیم که وی را پسری بود سوخرا نام و یکی از نواده های سوخرا (معلوم نیست با چند پشت فاصله) فرخان سابق الذکر پدر ونداد هرمزدبود.

۳- ونداد هرمزد

ونداد هرمزد معاصر پاذوسپان دوم و شروین اول و شهریار رستمداری بود. مدت شاهی او پنجاه سال بود. در سال ۱۳۷ هجری (۷۵۵ میلادی) پس از آنکه سنباذ نیشابوری از اتباع

۱ ـ ونداداومید کوه اسمی است که البته بعداززمان این قارن باین کوه داده شد.

۲ ـ اصطخری گوید «کوههای فادوسفان وقارن جبالیست محکم ورفتن بران سخت دشوار است، وهر کوهی از آنرا رئیس دیگریست و بیشتر آنرا درختان بلندوجنگل ورودخانه فرو گرفته وبسیار حاصلخیز و پر نعمتست. کوه قارن شامل عده قریه هائی است و جز شهمار و فریم شهری ندارد. پریم دریك منزل فاصله ازشهرساری واقع شده وقرارگاه آل قارن وجای حصن وذخایر و اقامتگاه شاهان ایشان است وملوك جبال شاهی این نواحی را اززمان اکاسره بارث دارند.»

۳ ـ اشکال مختلف الانداه والندای والندار از تغییر یافتن لفظ الانداذ[انداذ+ الحرف تعریف عربی] ناشی شده است.

ابومسلم خراسانی در میان کومش (دامغان) و طبرستان بدست یك نفرلوبان ؟ نام طبری کشته شد منصور خلیفه اسپهبذی طبرستان را به ونداد هرمزد پسرفرخان واگذاشت .

در حدود سال ۱۶۰ هجری ساکنین اومیدوار کوه از ظلم و تعدی کارگزاران خلیفه شکایت بخدمت ونداد هرمزد آوردند و وعده دادند که اگر او با ایشان بخلاف برخیزد با وی همراهی کنند ، باشد که بدین طریق هم ایشان از ستم و آزار عربان رهائی یابند و هم او بقدرتی که نیاکانش داشته‌اند باز رسد . وی پس از آنکه رأی اسپهبد شروین ملك الجبال (مقیم شهریار کوه در پریم) و نظر مسمغان ولاش (مقیم میان دو رود) را در این باب خواست و ایشان را موافق یافت ، و بحمایت و دستیاری ایشان اطمینان و پشت گرمی حاصل کرد روزی معین را قرار داد و بتمام نواحی ابلاغ نمود ودراین روزهمهٔ مردم طبرستان برعربان بشوریدند و تمامت آنان را وکارگزاران خلیفه را وهر که را که مسلمان شده بود بباد کشتار گرفتند و ساکنان طبرستان در این امر چنان متفق بودند که حتی زنانی هم که بعقد عربان درآمده بودند شوهران خویش‌را ریش کشان از خانه بیرون آورده بدست مردان بکشتن دادند بطوری که دیگر در تمام طبرستان یکنفر عرب و مسلمان یافت نمیشد[1] .

۱ ــ این‌دومین قتل‌عام عربها درطبرستان بود. دفعهٔ اول درسال ۱۴۱ هجری بود که اسپهبد ملك خورشید دوم از سلسلهٔ دابویه امر بکشتار همهٔ مسلمانان مقیم مملکت خویش دادودرنتیجه لشکریان عرب بامرخلیفه پی‌درپی بطبرستان ریختند ومتجاوز از یك سال‌جنگ ایشان ادامه داشت واسپهبد ملك همینکه شکست‌خویش راحتمی دید زهراز نگین انگشتری برمکید و درگذشت و این شورش فرونشست (رجوع شود بطبری در حوادث سال ۱۴۱ و ۱۴۲) .

خالد برمکی و همراهانش که بامر خلیفه مهدی به ری آمده بودند چون این اخبار را شنیدند ببغداد قاصد فرستاده خلیفه را آگاه کردند و او سالم فرغانی را ، که از سرداران معتمد خلیفه و به « شیطان فرغانه » مشهور بود و برابر هزار سوار بشمار می آمد ، برای تحقیق احوال فرستاد . و پس از آنکه صدق اخبار معلوم گردید سالم داوطلب آوردن سر ونداد هرمزد شد و با لشکری جرار روی بطبرستان آورد[1] و در جلگهٔ اشرم خیمه و خرگاه زد . ونداد هرمزد بمقابلهٔ او آمد و ضربتی که سالم با گرز بیست منی خویش بر او فرود آورد جز شکستن سپر او اثری نکرد . شب دست از کارزار کشیدند و روز بعد ونداد هرمزد و سپاهیانش در هرمزد آباد اقامت کردند و چون هنگام جنگ در رسید در جواب دعوت ونداد هرمزد ، پسر او ونداد اومید معروف به « خداوند کلالك » خواهان آوردن سر سالم شد و هرچه پدرش و دائیش (کوهیار سابق الذکر) خواستند او را که در جنگ تجربه‌ای نداشت از این اقدام باز دارند مؤثر نیفتاد. پدرش ناچار او را بهمراهی دائیش و گاوبانی موسوم به اردشیرك بابلورج (از اهل بابلور که قریه‌ای بود در ناحیهٔ فرح آباد) که همهٔ راهها و جنگلها را میشناخت با گروهی از دلیران لشکر از راههای مخفی بجانب سالم فرستاد . درسه‌فرسنگی آمل باو برخوردند ودیو فرغانه در

۱ ـ فرستادن این شخص بطور فوق‌العاده بوده و عامل طبرستان همیشه بجا بوده است . درسال ۱۶۲ عمربن‌العلاء را از حکومت طبرستان ورویان عزل کردند وبجای اوسعیدبن دعلج‌را گماشتند ودوباره در سال۱۶۳ عمربن العلاء را بجای سعید منصوب نمودندودرسال۱۶۴ یحیی حرشی (یاجرشی) راعمل‌طبرستان ورویان دادند (طبری درحوادث این سالها دیده شود) .

جنگ تن بتن بدست ونداد اومید کشته‌شد (۱٦٤هجری) . این خبر که ببغداد رسید خلیفه لشکر دیگری مرکب ازده هزار نفر بسر کردگی امیری فراشه‌نام بحکومت دنباوند و کومش برای کمك بفتح طبرستان روانه کرد و بخالد برمکی و سر کردگان همراه او که در ری بودند امری نوشت که هر گونه کمکی لازم باشد باو بنمایند .

ونداد هرمزد که پس از آن فتح میدانست عرب دست از او بر نخواهد داشت لشکر خویش را در کولا فرود آورد . نزدیك آن در دو سرراه در دربند ساخته بود ومردم را امر کرد که هیچ گونه مقاومت در مقابل عرب بروز ندهند و بگذارند که ایشان آسوده و با خاطر جمع داخل طبرستان شوند ، آنگاه چهار صد شیپور زن و چهار صد طبل زن را در جنگلهای دو طرف راه درون دو دربند نهان کرد و چهار هزار تن مرد و زن هر یك تبری و دهره‌ای[1] در کف در دو صف در دو جانب راهی که میان دو دربند از وسط جنگل میگذشت در کمین نشانید و نیت خود را این طور بیان کرد که من از دربندی که در سر راه تازیان است خارج شده . کمی جلو میروم و همینکه لشکر عرب مرا دیدند از برابر ایشان فرار می کنم و آنان در پی من داخل دربند میشوند و همینکه همه بدرون آمدند و در میان دو صف قرار گرفتند پیش از آنکه بدربند دوم برسند من یك نوبت طبل خواهم نواخت ، فوراً آن هشتصد نفر شیپورها و طبلها را بصدا در آورند و آن چهار هزار تن با دهره و تبر درختها را بریدن گیرند که بر لشکر عرب فرود آید .

۱ ـ دهره آلتی‌است دسته‌دار که دسته‌اش از آهن وسرش مانند سرداس‌است و بیشتر برای انداختن درخت بکار میرود (برهان قاطع) .

این تدبیر کاملا مطابق این دستور انجام گرفت . غریو و غوغا و غرش تندر آسائی که بیکبار و بناگاه از هشتصد کوس و کرنا وچند هزار دهره و تبر ازاطراف برخاست چنان وحشتی دردل تازیان انداخت که هیچ صاعقه و زلزله و بلای آسمانی مانند آن بیم و هراس را در کسی ایجاد نمی کرد . جملگی متحیر وسراسیمه شدند و پیش ازآنکه بفهمند چه خبر است ناگهان چهار هزار تنهٔ درخت برروی ایشان فرودآمد . چهار صد مرد از خویشان ومعتمدان اسپهبد شمشیرها در نهادند و بیك لحظه دوهزار مرد ازصدمهٔ درختان وزخم شمشیر بخاك افتادند و مابقی بزنهار درآمدند وفراشه دستگیرشد ، اورا بحضور اسپهبد بردند وبفرمان وی سرش را ازتن جدا کردند[1] .

بعد ازآن مهدی خلیفه روح بن حاتم را و پس از او خالد پسر برمك را بحکومت طبرستان معین کرد . خالد با ونداد هرمزد بدوستی و مدارا رفتار می کرد و او را اجازه داد که اراضی کوهستانی حویش را در دست داشته باشد . بعد ازآنکه خالد ازحکومت طبرستان معزول گشت عمر بن العلاء بحکومت آنجا گماشته شد . وی با ونداد هرمزد بنای جنگ را گذاشت و در غالب آنها فتح با او بود بطوری که ونداد هرمزد دیگر نمی توانست درآبادیها ظاهر گردد ، تاآنکه یکی از پیروان او بدست عمر افتاد ودر ازای اینکه جانش بخشیده شود به او وعده داد که ایشان را بجایگاه ونداد هرمزد رهبری کند . همینکه ایشان را بدرون جنگل کشید

۱ــ این قول ابن اسفندیاراست ولی طبری فراشه را تاسال ۱۶۷ بعنوان حاکم گرگان ودماوند وکومش نام میبرد .

ببهانهٔ اینکه برود و خبری بیاورد رفت و ونداد هرمزد را خبرداد و او کمینگاهی برای آنان آماده کرده همه را بجزخود عمرومعدودی ازهمرانش که گریختند نابود کرد (سال ۱۶۵) .

شکست عمر باعث شد که خلیفه بر او خشمگین گشته تمیم بن سنان را بجایش فرستاد و او با ونداد هرمزد صلح کرد . لهذا در سال ۱۶۶ خلیفه پسر خویش موسی الهادی را با لشکری بیشمار و ساز و سلاح بسیار که مانند آن شنیده نشده بود بگرگان حرکت داد تا با ونداد هرمزد و شروین دو صاحب طبرستان کارزار کند[1] . موسی خود درری مانده یزید پسرمزید شیبانی امیرمعروف‌را بسرکردگی لشکر خویش بجنگ آن دواسپهبد روانه کرد واو کاررا برایشان تنگ گرفت (۱۶۷هجری)[2].

درسال ۱۶۸ خلیفه سعید حرشی[3] را با چهل هزارنفر بطبرستان گسیل داشت. سعید ویزید جنگهای سخت با ونداد هرمزد درپیوستند و اورا شکست دادند و بسیاری از پیروانش را کشتند و تمامی ولایت را متصرف گردیدند . عاقبت در جنگی ونداد هرمزد با یزید روبرو شد و پس از آنکه زخمی سخت برداشت باتنی چند از خاصان خویش بجنگل گریخت . لکن عاقبت بوعدهٔ امان وعفو تسلیم موسی الهادی گردید و پیش او به ری آمد . موسی نیز

۱ــ عامل طبرستان ورویان درسال ۱۶۶ یحیی حرشی‌بود (طبری) .

۲ــ درسال۱۶۷ مجدداً عمربن‌العلاء بجای یحیی حرشی‌بحکومت‌طبرستان منصوب شد (طبری).

۳ــ درنسبت این مرد ودرنسبت یحیی حرشی دربعضی کتب جـرشی ضبط شده است‌که منسوب بقبیلهٔ جریش از قبایل حمیرباشد ، ولی در طبری همه جـا حرشی بحاء مهمله‌آمده است .

یزید را امر کرد که کوهستان متعلق بونداد هرمزد را بگماشتگان او بسپارد.

هنوز هادی در گرگان بود که خبر مرگ مهدی (محرم سال ۱۶۹) و بیعت مردم بخلافت خود او مسموع گردید، پس روی ببغداد آورد و ونداد هرمزد را نیز با خویش ببرد[1]. در بغداد خبر رسید که ونداد سپان برادر ونداد هرمزد سر از تن بهرام پسر فیروز (که باصرار خلیفه هادی مسلمان شده بود) بر گرفته است. خلیفه بسزای اینکه یکی از چاکران مسلمان او کشته شده است میخواست ونداد هرمزد را بکشد ولی وی با خلیفه پیمان کرد که اگر او را بطبرستان باز پس فرستد برادر خویش و یا سراو را بحضور خلیفه برساند. حاضران مجلس نیز با او یار شدند و خلیفه بدین امر راضی گشت. ونداد هرمزد پس از آنکه بطبرستان رسید در ظاهر بتعاقب برادر خویش پرداخت ولی در نهان باو پیغام فرستاد و دستور داد که از نزدیك شدن با وی پرهیز کند و چندان این کار را طول داد تا خلیفه هادی در گذشت وهرون‌الرشید خلیفه گشت (سال ۱۷۰ هجری).

هرون‌الرشید چندین نفر را بتوالی بحکومت طبرستان فرستاد تا در سال ۱۷۶ فضل پسر یحیی برمکی را بولایت کوره های (یعنی شهرستانهای) جبال وطبرستان و رویان ودماوند و کومش وارمنستان و آذربایجان گماشت و پنجاه هزار نفر لشکری با او رهسپار کرد. فضل عمل طبرستان را به مثنی پسر حجاج بن قتیبة‌بن مسلم واگذاشت و او یك سال و چهار ماه در طبرستان ماند و دیوار های

۱ــ در این سال حاکم طبرستان ورویان صالح بن شیخ بن عمیرهٔ اسدی بود (طبری).

ساری و آمل را او تعمیر کرد. درسال ۱۸۰ طبرستان ورویان را ازاعمال فضل خارج کردند وعبدالله بن خازم را ولایت دادند. درسال ۱۸٤ مهرویهٔ رازی را بولایت طبرستان نصب کردند ودر سال ۱۸۵ ونداد سپان مردم را برانگیخت که مهرویه عامل خلیفه را کشتند. رشید بجای او عبدالله پسر سعید حرشی را فرستاد وهمینکه درسال ۱۸۹ خود او به ری رسید عبدالله چهارصد تن از پهلوانان طبرستان را بخدمت خلیفه رسانید که همه بدست او مسلمان گشتند. هرون الرشید عبدالله بن مالك را ولایت طبرستان ورویان ودماوند وری و کومش وهمدان داد و نامهٔ امانی برای شروین وونداد هرمزد فرستاده ایشان را نزد خود خواند. شروین متعذر بمرض شده نرفت ولی ونداد هرمزدامان را برای خویشتن وشروین قبول کرد ودعوت خلیفه را پذیرفته نزد او حضوریافت واز طرف خود وشروین باطاعت وپرداخت خراج پیمان کرد .

درباب اولین ملاقات او بارشید این حکایت را ابن اسفندیار روایت کرده است که چون چشم خلیفه بر او افتاد باوی بعتاب خطاب کرد وملامت وتهدید نمود. وونداد هرمزد گفت: من که عربی نمیدانم وسخنان خلیفه را نمی فهمم اما اینطور استنباط می کنم که آنچه خلیفه میگوید چندان ملایم وازروی مهربانی نیست. امیرالمؤمنین آن وقت که من درسرزمین خویش بودم اینگونه سخن نمی گفت، پس امروز که بدون اجبار بلکه بمیل و ارادهٔ خویش بفرمانبرداری بخدمت او رسیده ام سزاوار قدر او نیست که با مهمان فرمانبر خویش بقهر و درشتی خطاب کند. همینکه مضمون گفتهٔ اورا برای هرون ترجمه کردند هرون اقرار کرد که حق با اوست وامر کرد مسندی برایش آوردند که درحضورش بنشیند، وهمینکه برخاست

بروود مسند را در دنبال او برایش فرستاد، یکروز دیگر در حینی که با هرون نشسته بودعموی خلیفه وارد شد . هر که درمجلس بودباحترام برخاست ولی ونداد هرمزد ازجای نجنبید . همان‌دم‌یزیدبن‌مزید وارد شد . ونداد‌هرمزد بی‌تأمل ازجای برخاست وشرایط‌تکریم‌بجای آورد. همهٔ حاضران تعجب کردند وبر بی خبری‌اواز آداب‌ورسوم‌تبسم‌نمودند. هرون گفت : عم من از گوشت و خون و نژاد خودمن‌است و این مرد یکی‌ازبندگان من، آن بی اعتنائی‌چه بود واین احترام‌بیجاچیست ؟ ونداد هرمزدجواب‌داد که: من‌عم ترا نشناختم وسبب‌ندارد که‌من برای کسی که‌نمی‌شناسم‌باحترام برخیزم. امااین‌یکی مردیست‌شجاع ولایق: و من‌احترام اورابسبب صفات اوواجب دیدم. آن‌وقت که‌وی‌رابسرزمین من فرستاده بودند یك سال در برابرمن‌اردو زده بود وهرروز صبح که برای جنگ آماده میشدلشکر خودرا بنوع‌تازه‌ای مرتب وصف‌آرائی میکرد .ومراسواری‌بود که درجرأت ومقام بااو برابربود،درروزجنگ وی‌رابنبرداین‌مردنامزد کردم،در کمترازمدتی که‌برای‌آموختن‌شمشیر لازم است سر پهلوان خود را دیدم که برخاك افتاد. روز بعد من خود با او روبرو شدم واو چنان شمشیری بمن نواخت که مانند آن‌ضربت نچشیده بودم . در برابر چنین شخصی هرچند که دشمن من‌باشدالبته بر میخیزم .خلیفه از بیان او بسیار خشنودشد و از آن پس‌مقام‌یزیدرا بالا برد .

مأمون پسر خلیفه دراین زمان طفلی‌بود ،اورانزد ونداد‌هرمزد بردند و برزانوی اونشانیدند ،ونداد هرمزد مقداری‌اززمینهای خودرا

که هزارهزاروششصد هزار درهم عایدی سالیانه‌داشت به‌مأمون بخشید و همین‌املاك است که بعدها به‌اراضی مأمونی اشتهاریافت. خلیفه‌هزار هزار درهم‌نقد ویك‌جام مرصع‌ویك‌انگشتری بوندادهرمزد هدیه کرد و بتقاضای او عبدالله بن‌سعید حرشی را ازحکومت طبرستان معزول و عبدالله‌بن مالك‌خزاعی‌را مأمور کرد که‌تمامی آن نواحی‌راطی کرده در آنجا مسلحه‌ها [1] ترتیب‌دهد. پس‌وندادهرمزدرا رتبهٔ‌سپهبدی‌طبرستان ولقب «جیل‌جیلان خراسان» داد واورا بازگردانید، وقارن پسر او را وشهریار پسر شروین رابگروگان باخود ببغدادبرد. درسال۱۹۳خلیفه درراه سفر بخراسان قارن وشهریاررا ازری پیش‌پدرانشان‌فرستادوخود بطوس که رسیددرگذشت.

درجنگی که پس ازمرگ‌او میان دوپسرش عبدالله‌مأمون‌ومحمد امین‌برسرخلافت برخاست ایرانیان‌دوره‌مأمون‌را که‌ازجانب‌مادرایرانی بودگرفتند ودادخویش‌را ازعربان‌حامی امین‌ستدندوذوالیمینین‌طاهر ابن‌حسین‌بن مصعب‌بن رزیق‌بن ماهان ایرانی‌نژاد [2] که سرکردهٔ‌لشکر مأمون بود پس از فتح بغداد امین راکشت ومأمون‌را بخلافت‌رسانید (۱۹۸ هجری).

---

۱ ـ مسلحه‌جائی‌است‌که لشکریان‌سلاحدار بعده‌ای میان‌دویست‌نفرودوهزار نفردرآن برای‌نگاهبانی راهها و محلها می‌گمارند وآن‌را میتوان‌معادل‌ساخلوگاه و « مرکز پادگان » دانست. واز اول‌حدود میان خراسان وطبرستان تااول‌حدود دیلم سی‌ویك مسلحه قرار داده بودند.

۲ ـ طاهر بن حسین مدعی بود که نسب او برستم دستان میرسید(التنبیه والاشراف مسعودی ص ۳۴۷).

٤ـ قارن

درزمان خلافت مأمون اسپهبد شروین ونداد هرمزد هردو فوت کردند. ازدوپسر شروین، شهریار که پدرملوك باوندبود بپادشاهی نشست وازپسران وندادهرمزد، قارن جانشین او گشت. ابن اسفندیارمیگوید[1] که چون این خبر بمأمون خلیفه رسید پیش ایشان (شهریاروقارن) رسول وتشریف فرستادونبشت که من عزیمت غزوروم (دولت بیزانتیوم) دارم، باید که شما دواسپهبد بیائید . ایشان هرروز رسول رابیهانه وفسانه باز گرفته داشتند تاخلیفه لشکر بروم برد ورسول را باسیار نعمت که داده بودند باز گردانیدند و گفتند اسپهبد شهریار بهیچ حال نتواند آمد اما قارن بخدمت پیوندد . براثر رسول قارن بسیج راه کرد واسپهبد شهریار مدد داد تا بروم رسید وبلشکر گاه خلیفه بگوشه‌ای خیمه‌زد. قضارا آن روزمصاف داده بودندو مبارزان بمیدان نبردمیکردند. درحال اسپ خویش رابر گستوان برافکند وسپری کیلی[2] جمله در زر گرفته بدوش کشید و بامردان خویش روی بحرب نهاد و بطرفی ازاطراف رومیان حمله بردند و گروهی را برشکسته وبطریقی[3] ازبطارقهٔ روم گرفته از آن طرف مظفر

---

۱ ـ این حکایت رااحتیاطاً نقل کردیم ولی باقراین تاریخی مطابق نمی‌آید ومجعول مینماید . چه مأمون درسال ۲۰۴ تازه ببغداد ورود نمود. ودرسال ۲۰۱ قارن درگذشته بود واولین جنگ بارومیان که مأمون شخصاً درآن حاضرشد جنگ سال ۲۱۵ بود .

۲ـ یعنی سپر درنمدگرفته چه کیل بمعنی نمد است . فردوسی گوید :

بزد خشت برسه سپرکیل دار گذشت وبدیگرسوافکندخوار

(چاپ فولرس (بروخیم) ص۲۱۲ ـ درحاشیه گوید : «سپرکیل‌دار بمعنی سپریست که ازموی بزیا نمد پوشیده باشند») .

۳ـ بطریق معرب لفظ Patricius لاتینی است ، وآن در امپراطوری روم شرقی ازقسطنطین ببعد لقبی بوده است که امپراطورباشخاصی می‌داده است که آنها را میخواسته است ممتازومشخص نموده درطبقهٔ اعیان واشراف داخل کند . این لقب معمولا بحکام ولایات داده میشده است ودرعربی لفظ بطریق راباجای بطریرك Patriarch هم بکارمیبرند که یك رتبه ومقام دینی است ومربوط باین‌مورد نیست.

روی بجانبی دیگر آوردند و حشم آن جانب‌را نیز برهم‌زدند و مأمون درقلب‌لشکر خویش‌چشم‌بر ایشان گماشته بود و درهر لحظه‌سؤال‌میکرد که آن قوم از کدام خیل اند و آن زرین سپر در میان ما نبود از کجا آمد. نزدیکان‌اوهمه گفتند مارا معلوم نیست ، لیکن‌از فرستادن کمك بر ایشان کوتاهی نکردند . چون انبوه قارن با کثرت‌وشوکت‌شدعنان مرکب راتیز کردواشارت‌فرمود که‌درپس‌من‌یك‌مشت‌بتازند وخویشتن برقلب‌ملك‌روم زد وعلم ازجای برداشت و بژوپین علم بدرید . مأمون ازقلب خویش‌بدوپیوست سپاه روم بهزیمت شدند ومأمون‌فرمودتاسوار زرین سپررا‌پیش آوردند . همچنان‌باقزاگند وخودپوشیده‌پیاده‌بخدمت مأمون رسید و رکاب ببوسید و خود ازسرافکند . خلیفه‌اورا بشناخت و جنیبه داد و برفرمود نشاندن وبسیاری بستودوچون‌فرود آمدندتشریف فرستاد ومدتی‌درخدمت‌خویش‌داشت‌و بنو بتها بتعریض‌وتضرع تمنا کردند که مسلمان‌شود تا مولی‌امیرالمؤمنین بنویسیم و طبرستان بتو سپاریم قبول‌نکرد. عاقبت بعهدواستظهار بولایت‌فرستادند . اسپهبد شهریار بن شروین‌براو متغیرشدوازمواضع اوبسیار بادیوان خویش گرفت‌وبحکم آنکه اسپهبد را قوت وقدرت ازو زیادتربود جز انقیاد چاره ندید .

در حدود سال ۲۰۱ قارن هلاك شد و ازوشش‌پسرماند: مازیار [۱] کوهیار ، شهریار ، فضل ، عبدالله ، حسن .

٥ ـ مازیار

ازجملهٔ فرزندان‌قارن‌بزرگ‌منش‌تر ودلیرتر واهل‌ترمازیار بود، وجانشین‌قارن گشت.اسپهبدشهریار بن‌شروین‌طمع درولایت‌ایشان کرد

۱ ـ مازیار‌ـمایزدیار‌ـماه‌ایزدیار،یعنی کسی که‌ازماه ایزدباویاری میرسد .

و اورا میر نجانیدتا بدان انجامید که با یکدیگر مصاف دادند، شهریار اورا بشکست وولایت اوخویش بتصرف گرفت.[۱] اوبزینهار وامان پیش ونداد امید پسر ونداد سپان که پسرعموی پدرش بودرفت. شهریار نامه‌ای به ونداد امید نبشت که‌مازیاررا بگیرد وبند بر نهد ونزدوی فرستد. اواز حکم‌شهریار نتوانست گذشت‌مازیاررا بگرفت وبندهای محکم بر نهادو بشهریارخبرداد که‌معتمدان‌خودرا بفرستدتا بدیشان‌سپارم‌مبادا کسان‌من اورااز‌دست‌دهند. ایشان درین کاربودند که‌مازیار بازنان مو کلان‌حیلت کرد و بندها برداشت و بگریخت وبه‌بیشه‌ها متواری‌شدتاخویشتن‌بعراق افکندو به‌عبدالله‌بن‌سعیدحرشی‌پیوست. واو پدرش‌قارن‌وجدش‌ونداد‌هرمزد را میشناخت وبطبرستان رسیده‌بود. درحق اومبرت و مکرمت فرمود و او را باخود ببغدادبرد (درصورتی که این‌حکایت راست باشد باید در سال ۲۰٤ یابعدازآن اتفاق افتاده باشد) .

مأمون‌رامنجمی‌بود بزیست‌نام‌پسرفیروز که‌خلیفه‌نام‌اوو‌پدرش‌را ترجمه کرده‌و به‌یحیی‌بن‌منصوربدل کرده‌بود[۲]. روزی‌مازیارطالع‌مولود خویش درآستین‌نهاد وپیش‌اوشد. سلام کرد وخواست براوعرض کند. بزیست التفاتی‌نفرمود واصغاروا نداشت تایکی‌ازآل‌حرشی که‌بامازیار بود گفت اوشاهزادهٔ طبرستان است، مازیار پسرقارن‌بن ونداد هرمزد. منجم چون‌ذکرپدر او شنید برخاست‌وعذرخواست ونسخهٔ طالع مولود

۱ ـ طبری گوید که درسال ۲۱۰ هجری عبدالله‌بن خرداذبه‌که‌والی‌طبرستان بود شهریار بن شروین را ازجبال طبرستان فرود آورد و مازیاربن‌قارن را نزد مأمون فرستاد.

۲ ـ بزیست فیروزان‌که‌بعد ازمسلمان‌شدن‌یحیی‌بن منصور نامیده شد همان است‌که درکتاب‌الفهرست و تاریخ‌الحکماء ابوعلی‌یحیی‌بن ابی‌منصورآبان‌گشنسپ خوانده شده ودرساختن‌زیج مأمونی شریك بوده‌است. رجوع‌شودبه‌حواشی‌این‌جانب برنوروزنامه ص ۸۷ ونیزبه‌تاریخ ریاضیین و منجمین عرب تألیف سوتر Suter.

بگرفت وببوسید و بمطالعه مشغول گشت . نظر مسعود و دلایل اقبال
وقوت طالع بدید . امید خیر دروی بست و جای‌خالی کردواورا گفت
اگر من‌ترا تربیتی وخدمتی کنم حق آن‌شناسی وضایع‌نگردانی‌ومنت
پذیری؟ مازیار آنچه شرط مواعیدووفاء عهدباشد تقدیم داشت وسو گند
خورد.روزها برین گذشت تاوقت فرصتی‌منجم بخلوت‌حال‌مازیاروحکایت
طالع مولود وآنکه ازاو خیری بدولت‌خلیفه‌رسدبر مأمون‌عرض‌داشت.
فرمود او را حاضر آوردند خلیفه پدراو قارن رادیده و شناخته بود .
فرمان داد مسلمانی بر او عرض دادند . مازیاراسلام‌قبول کردومأمون
او را محمد مولی امیرالمؤمنین نام‌نهاد و کنیت ابوالحسن .

درسال۲۰۸ بدستور بزیست که‌مدعی بودطالع‌مازیار برای‌حکومت
طبرستان موافق است مأمون او را بهمراهی‌موسی‌بن‌حفص پسرعمر بن
العلاء[1] نامزد ولایت طبرستان و رویان ودماوند کرد بااین‌طور که‌مازیار
والی کوهستان باشد و موسی والی‌هامون. چون بایکدیگر بطبرستان
رسیدند خلایق زیر پرچم مازیار جمع آمدند .

دراین‌هنگام‌شهریارپسرشروین‌در گذشته‌بودوپسر بزرگش شاپور
بشاهی نشسته بود وازتهور وتهتك‌وبی‌سامانی‌بیشتر اتباع ازو متنفرشده
بودند پیش‌مأمون شکایتها نوشتند. مأمون به‌مازیارامر باستیصال‌ومالش
شاپور دادومازیار بمدتی‌نزدیك سپاهی آراسته‌عرض داد و بطلب شاپور
به‌پریم‌شدو بااو مصاف داده وی‌رااسیر کرد وبزنجیر بست . پس‌بموسی
خبرداد که‌ظفریافتم . شاپورچون دانست‌مازیار اوراخواهد کشت پنهان

۱ ـ خلیفه پیش از آن برموسی‌بن حفص خشم گرفته‌واورا ازولایتی معزول
کرده بود او درین موقع پیش مازیار رفته بااوعهد موافقت واتحاد بست ومازیار
از مأمون درخواست کرد که‌وی راعفو نموده همراه او بطبرستان فرستد .

بموسی قاصد فرستاد که مرا بدست خویش گیر تا صدهزار درهم خدمت کنم. موسی جواب داد که طریق خلاص تو آنست که گوئی مسلمان گشتم و مولی امیرالمؤمنین شدم. چون این پیام داد اندیشه کرد که ازین حال مازیار وقوف یابد همینکه اورا دید سؤال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد دوصد هزار درهم بخدمت خلیفه پیشکش کند چه خواهی گفت. مازیار خاموش بود وجواب این سخن نداد و از همدیگر جدا گشتند. آن شب مازیار فرمود سر شاپور را بر گرفتند و بامداد پیش موسی فرستاد موسی بر او متغیر شد واو از آن اندیشه کرد که خلیفه بعوض موسی کسی دیگر را فرستد بعذر و استغفار پیش موسی آمد و خدمتیها آورد و عهد تازه کردند (۲۱۰ هجری).

پس از کشتن شاپور مازیار مالك مستقل تمام جبال گردید و چهار سال بعد که موسی وفات یافت و پسرش محمد بجای او نشست مازیار ازو حسابی نگرفت وبکوه ودشت حکم او یکسان شد (سال ۲۱٤).

همینکه مازیار بحکم اینکه مالك ومتصرف طبرستان بود از قارن برادر شاپور وسایر مرزبانان آن ناحیه مطالبهٔ خراج کرد ایشان بر او کینه‌ور گشتند واز ظلم وتغلب او بمأمون شکایت نوشتند. مأمون فرمان فرستاد که مازیار ببغداد رود. جواب نوشت که من این ساعت بغزو دیالم مشغولم ولشکر بر گرفت وبچالوس شد[1] و از جملهٔ معاریف و ارباب آن نواحی

۱ - عنوان نامه‌هائی که از خلیفه بمازیار نوشته میشد اینطور بود: «از عبدالله مأمون (یا محمد معتصم) به جیل جیلان اسپهبد اسپهبدان بنشوارجرشاه محمد پسر قارن مولی امیرالمؤمنین». ودر نامه‌هائی که وی بخلیفه مأمون یا معتصم مینوشت چنین خطاب میکرد: «از جیل جیلان سپهبد خراسان مازیار محمد پسر قارن موالی امیرالمؤمنین» ونمینوشت «مولی امیرالمؤمنین» (طبری ویعقوبی). بجای لفظ «بذشوارجرشاه» درطبری «بشوارخرشاد» ضبط شده ویوستی آنرا «پیشوار خرشید» دانسته است. رجوع شود به ابن خرداذبه که می گوید «شاه طبرستان وگیلان و پنشوارگر را جیل جیلان خراسان مینامند».

نوا[1] بستند تاهریك ازایشان ازناحیهٔ اوفرار کند ودوماه‌ازاوخبر نرسد آن‌شخص گروی را بکشند.

مأمون‌بزیست‌منجم‌را که‌مربی‌مازیار بود باخادمی‌خاص‌از آن‌خویش پیش‌اوفرستاد تااورا بحضرت برند. مازیار ازاین امر آگاه‌شد. هر که بطبرستان‌ژوپینی‌بر توانست گرفت‌بدرگاه‌خویش جمع کرد و یحیی‌روز - بهان‌وابراهیم‌پسرابله‌راتاری باستقبال‌ایشان‌فرستادوفرمود که براه‌سواته کوه(سوادکوه)وکالبذرجه‌و کندی‌آب‌به‌بیراه‌وشکستها آنجا که براسپ نتوان نشست در آورند. فرستادگان‌خلیفه پس‌ازچند روز که بمحنت بسیار بهرمزدآباد[2] بنزدمازیاررسیدندوچندان‌عددخلایق‌وانبوه اجناس و اصناف آدمی بدرگاه او بدیدند ازصعوبت طرق‌ومسالك‌وبسیاری‌عدد حشم‌ولشکریان اوشگفت‌ماندند مازیارمدتهاایشان‌رابنازونعمت ولطف وحرمت میداشت. عاقبت‌عذر وبهانه پیش آورد که من‌بغزو مشغولم، بر اثر شماسازخدمت کرده بحضرت‌رسم‌وقاضی آمل‌وقاضی‌رویان‌را با ایشان گسیل کرد. چون ببغداد رسیدند خلیفه از آنان حال‌طاعت وسیرت مازیار پرسید ایشان عرض داشتند که‌وی برجادهٔ‌مطاوعت مستقیم است ورفتارش باخلایق‌نیکوست.چون ازحضور خلیفه‌بیرون آمدند وقاضی رویان بمنزل خویش‌رفت‌قاضی آمل‌ببارگاه توقف کرد تا قاضی یحیی ابن‌اکثم‌ازپیش‌خلیفه بیرون آمدنزدیك‌اوشدو گفت‌امیرالمؤمنین‌برملا و درحضور عامهٔ مردم خبر مازیار پرسید و بحکم آنکه مقربان‌حضرت منهیان و دوستان اویند آنچه راستی بود نتوانستیم عرض داشت. و نیز

---

۱ - نوا یعنی‌اشخاصی‌ازافراد و منسوبان یك قوم‌که بگروگان نزدشاهی‌یا بزرگی می مانند.

۲ - هرمزدآباد دردوسه فرسخی طالقانیه، و بفاصلهٔ یك فرسخی لبوره، در کوهستان‌واقع‌بوده،وهشت‌فرسخ از آمل وهشت‌فرسخ‌ازساری فاصله داشته است.

نخواستم وروا نداشتم که ازدرگاه بگذرم بی آنکه آنچه حقیقت طریقت مازیاراست بازنمایم . اینك بخدمت تومیرسانم که اوخلع طاعت کرده است وهمان کشتی[1] زرتشتی برمیان بسته وبا مسلمانان جورواستخفاف میکندوهرگز باردیگر بمیل خویش ببغداد نخواهد آمد. یحیی بن اکثم قاضی را بخلوت پیش خلیفه برد تاحال عرض داشت. مأمون برعزیمت سفر روم ساختگیها کرده بودو براه ایستاده (۲۱۵هجری) قاضی را گفت میباید ساخت تاوقت مراجعت من که این مهم برمن عظیم تراست . قاضی گفت بعدازاینکه برمازیارمعلوم شود که من باخلیفه خلوت کرده ام بامن مدارا نخواهد کرد. خلیفه گفت جز صبروجهی دیگر نیست . قاضی اجازت خواست که اگر توانندوسیلهٔ دفع مازیاررافراهم کند. خلیفه گفت شاید. قاضی بآمل باز گشت ومسلمانان رویان که ازآزارمازیار بامان آمده بودند باهمدیگرموافقت کرده همهٔ عمال اورا کشتندو نزدخلیل بن وندادسپان، که پسرعموی پدرمازیار بودودر کوهپایهٔ آمل بزرگی ونفوذ وقدرتی داشت، کسان فرستاده واورا یارومعین ساخته درناحیهٔ آمل نیزهرجـا عاملی ازطرف مازیار بود کشتند. این خبر بساری بمازیاررسیدحشم جمع کرده بهمراهی برادرخویش کوهیار بآمل لشکر کشید. اهل شهر دروازه‌ها ببستندوروستائیان اطراف را بشهر آوردندومحمدبن موسی را نیزدرتحت این عنوان که خلیفه بقاضی آمل اذن جنگیدن بـامازیاررا داده است با خویشتن یارساختند. مازیاردرحال قاصدی پیش خلیفه روانه کردوچنین خبرداد که مردم آمل ورویان وثغرچالوس خلع طاعت امیرالمؤمنین کردند ومحمدبن موسی را فریفته ویاور گرفته اندوعلویی را بخلافت نشانده و

[1] ـ دراصل تاریخ ابن اسفندیار اینجا «زنار» نوشته ـ رجوع شود به فرهنگ نوروزنامه در تحت لفظ زنار .

شعار سپید گردانیده‌اند و من بنده گروهی از لشکریان خویش را بقهر کردن ایشان گماشته‌ام و بر اثر خبر فتح خواهم فرستاد.

در آن تاریخ شهر آمل را دو حصار بود و یك خندق. محاصرهٔ شهر هشت ماه طول کشید و همهٔ روستاهای اطراف شهر خراب شد و کوهیـار شب و روز در جنگ و گشودن شهر کوشش میکرد تا عاقبت شهر آمل را فتح کرد گویند در آن مدت هر روز مازیار نامه پیش خلیفه میفرستـاد و وقایع خروج اهل طبرستان را در آنها شرح میداد ولی از محمد بن موسی هیچ نوشته‌ای بخلیفه نمی‌رسید و سببش این بود که محمد از آمل نوشتهای خویش را بهری پیش شخصی میفرستاد که از خدمتگاران سابق پدرش بود تا او از آنجا ببغداد روانه کند و مازیار مردی کافی را به ری فرستاده بود که آن نامه‌ها را گرفته پیش او روانه میداشت. بدین تدبیر که او کرده بود بمأمون فقط اخباری که مازیار میداد میرسید بنابرین بر محمد بن موسی خشمگین شد و همینکه فتحنامهٔ آمل بدست مأمون رسید محمد بن سعید نامی را بطبرستان گسیل داشت که حال خروج مردم و خلع طاعت خلیفه را تحقیق کرده معلوم دارد که این علوی کیست.

مازیار پس از تصرف شهر آمل خلیل پسر وندادسپان و ابو احمد قاضی را که خلاف انگیخته بودند بکشت و همینکه فرستادهٔ مـأمون بطبرستان رسیده از ماجرا واقف گشت بمأمون نوشت که آنچه مازیار راجع بخروج علوی نوشته بوددروغ بود و جز این نیست که میان او و محمد پسر موسی بتحریك قاضی مخالفت پیدا شده بود. محمد نیز نامه‌ای بخلیفه نوشت که اهل ولایت باجازهٔ من با مازیار جنگ کردند و من نیز باعتماد قول قاضی که «خلیفه اذن داده است» اقدام باین کار کردم. خلیفه چون نوشتها را

خواندبر محمدبن موسی خشم گرفت ومثال داد که دشت و کوه طبرستان را یکسره بمازیار سپارند[1] (سال ۲۱۸) .

چون منشور حکومت بمازیار رسید فرمان داد که همهٔ معروفان واعیان مسلمان حوزهٔ آمل در کوشکی معین جمع شوند وهمه را از آنجا در پیش افکندوخوددر دنبال ایشان میرفت تا برودبست رسیدندوهر یك را جداگانه بخانه‌ای موقوف کرد وبر یکایك ایشان موکلان از اتباع غیر مسلمان خویش گماشت وروزبروزخوراك ومایحتاج بایشان میرسانید. تاهم درین سال خبر رسید که مأمون بنواحی روم بزمین بذندون در گذشت . مازیار درحال جمعی ازپیروان زردشتی خودرا فرستاد تا آن جماعت زندانی را از رود بست بهرمزدآباد بردند وهر یك را دوباره بندنهاد هر بندی[2] سه حلقه . وقوت برایشان تنگ گردانیدونگذاشت که نمك دهند وبگرمابه برند تا چنان شد که محمدبن موسی وبرادراو که جزء محبوسین بودندمالك هیچ چیز نبودندجزحصیر پاره‌ای که بزیر خودمی افکندندوخشتی که زیرسرمینهادند. بیشتر بزرگان مسلمان درحبس هلاك شدندوآنچه زنده مانده بودندبراین نسق بسرمیبردند.

پس از آنکه مازیار مخالفین خود را مغلوب ومنکوب کرده شاه مستقل تمام طبرستان گردید شروع بمحکم کردن شهرها وراهها نمود. حصارهای ساری و آمل را فرمود تعمیر کردند ورخنه‌ها را بستندودر کهستانها قلعه ساختند ودرهمهٔ ممالك کسی را نگذاشت که بمعیشت و عمارت ضیاع خویش مشغول شوندوهمه را بساختن قلعه‌ها وقصرهاوزدن خندقها وحمل و نقل مصالح بنائی وکارگل وادار کرد و درجملگی

---

۱ ــ مدت ولایت محمدبن موسی بعداز پدرش چهارسال بود.

۲ ــ مراداز بنددرعبارت قدما قفل است که بر کندوزنجیردست و پای محبوسین میزدند.

طبرستان هرجائی که گذرراهی نشان دادند یا احتمال میداند که از موضعی عبورممکن باشدآنجا دربندی ساخت ولشکریان بنگاهبانی گماشت،وازجملهٔ این استحکامات نظامی که بامراو برای طبرستان ساخته شددیواری بود که ازسرحد گیلان تا جاجرم خراسان کشیده‌شده بودو در آن درهائی بودوهردربندی پاسبانانی داشت وازهریك ازین دربندها هر کس بی‌فرمان وجواز اوعبور میخواست بکند فوراً دستگیر و بدار آویخته میشد[2] .

پس‌ازمرگ مأمون برادراومحمد ملقب به المعتصم‌بالله بخلافت نشست . عبدالله پسرطاهروالی خراسان[2] که شنیدمازیار بامسلمانان‌چه معامله میکند پیش اورسول فرستادوبجهت محمد پسرموسی وبرادراو شفاعت کردمازیار سخن‌اونشنید ورسول اورا باخشونت جواب گفت که «ازایشان خراج دوساله طلب میکنم» . رسول نومیدبازگشت . عبدالله طاهرازحال اوبه‌اسحق‌بن‌ابراهیم‌بن‌مصعب که بدرگاه‌خلیفه بودنوشت وبرمعتصم عرض افتاد.

---

۱ ــ مورخین‌به‌دنوشته‌اند که‌این‌دربندهارا «ماز» نام‌بوده‌وهرچه‌درون‌دیوارو پشت‌مازها بودمازندران نامیده شد. مازرا درفرهنگها بمعنی «چین وشکنج» ونیز بمعنی «شکاف‌وترك‌دیوار» ضبط کرده‌اند. اسم‌مازندران برای‌طبرستان‌چنانکه‌سابقاً گفته‌شد جدید وشایدازموضوعات‌قرن‌پنجم‌هجری‌است، لکن‌باینگونه‌وجه‌تسمیه‌های‌عامیانه که‌محققین ایران بدون علم بقواعداشتقاق‌لغات‌وفقه‌اللغه‌میساخته‌اند(وهنوزهم بقایای‌ایشان‌بفکر محدود ودانش اندك خودوازروی‌کلماتی‌که درزمان خودایشان‌معمول ومتعارف است همهٔ اسمهای‌قدیم وکلمات خودی وبیگانه راحل وبیان میکنند) اعتمادی‌نمیشود کرد. حتی‌اسم‌مازیار را سیدظهیرالدین ازهمین‌ماز مأخوذمیداند!دراین‌صورت‌لابدوی بایدقبل‌از ساختن‌آن دیواراسم دیگری داشته بوده باشد.

۲ ــ این‌عبدالله‌پسرهمان طاهرذوالیمینین‌است‌که درصفحهٔ ۲۶ ذکرشده وولات خراسان‌که ازاین دوده بودند به‌آل طاهرمعروفند.

٦ - سرکشی مازیار

اینجا رشتهٔ تاریخ را اندکی قطع کرده سبب ومقدمات جنگهای سال ۲۲٤ هجری بین مازیار ولشکر عرب را بیان می کنیم :

سابقاً گفتیم که مازیار مسلمان شده بود وخلیفه نامش را بمحمد بدل کرده بود حتی بعضی ازمورخین نوشته اند که وی درمامطیر (محل قدیم بارفروش) مسجدی نیز بنا کرد. ولی آنچه یقین است اینکه اسلام آوردن ومسجدساختن اوظاهری بوده است ودردل همچنان بمذهب قدیم که آن را دین سپید مینامیدند (درمقابل اسلام که دین سیاه[1] میخواندند) باقی بود. همینکه بابك خرمی در آذربایجان ظهور کردمازیار با وی باب مکاتبه را مفتوح ساخت واورا ترغیب میکردووعدهٔ یاری میداد[2] .

ازطرف دیگرخلیفه بمازیاردستورداده بود که خراج طبرستان را نزدعبدالله بن طاهر بخراسان بفرستد تا اوباخراج خراسان بدارالخلافه

۱ـ ظاهراً بسبب اینکه شعارعباسیان جامهٔ سیاه بود. غالب ایرانیانی که بمخالفت با اسلام برخاستند سپید را شعار خویش قراردادند . فرقهٔ دینی سپیدجامگان (مبیضه) نیزمعروفند.

۲ـ درکتاب الفرق بین الفرق وانساب سمعانی نام فرقهٔ مازیاریه برده شده است، و ایشان فرقه ای ازبابکیهٔ خرمدینیه شمرده شده اند، وچنین برمی آید که تا اواسط قرن پنجم هجری هنوز ازفرقهٔ مازیاریه جماعتی بجا بوده اند و برای همسایگان مسلمان خود درقبال مزدکاروکشت وورزمیکرده اند.

ارسال دارد. وظاهراً عبدالله بن طاهر ازاینکه مازیار را اسپهبد خراسان میخواندند خشمگین وشاکی بوده است، ومازیار نیز نسبت باو کینه‌ورزی میکرده است.

همینکه مازیار حاکم مستقل طبرستان گردید خاصه بعدازآنکه پیغام عبدالله را راجع بمحبوسین بسختی جواب نفی داد مخالفت خودرا با آل طاهر علنی کردو ازفرستادن خراج بنزد اوسر باز زد. معتصم باودرین باب چندنامه نوشت ومازیارهمیشه جواب میداد که خراج خودرا پیش او نخواهم فرستاد بلکه مستقیماً بخدمت خلیفه می‌رسانم. وهمینکه اموال خراج ازطرف مازیار بهمدان میرسید بامر معتصم یك نفر ازطرف او تحویل میگرفت وبگماشتگان عبدالله درآنجا تسلیم میکرد که او برای عبدالله بخراسان بفرستد. وهمه ساله کار او بدین قرار بود وچندان با آل طاهر ستیزه کرد تا کارمیان ایشان سخت شد.

از جانب دیگر افشین خیذر پسر کاووس ملك اشروسنه که از سرداران معتصم ومقیم دارالخلافه بودخواهان ولایت خراسان بودوامید داشت که اگر آنجا رود بتواندلوای استقلال برافرازد. ضمناً سخنانی‌هم ازمعتصم می‌شنید که ازآن چنان استنباط میکرد که خلیفه میخواهد آل طاهررا ازولایت خراسان معزول سازد، و این مطلب باعث تقویت طمع او گردید.

درسال ۲۱۹ هجری جمعی ازخرمیان که‌درجنگ بالشکر خلیفه درهمدان ازمرگ جستند ببلاد روم گریخته پناه به تئوفیل پادشاه قسطنطینیه

بردند[۱] . خود بابك خرمی نیز همینکه سخت در محاصرهٔ لشکریان عرب قرار گرفت نامه‌ای به تئوفیل نوشته از او تقاضای همراهی کرد و او نیز وعدهٔ یاری داده بتهیهٔ لشکر و تجهیزات کافی پرداخت . بنابرین مازیار در طبرستان و بابك در آذربایجان و تئوفیل در روم شرقی و افشین در دربار خلافت تمامی بضرر مقام خلافت کار می کردند وحتی اتحاد گونه‌ای نیز بایکدیگر داشتند . درسال ۲۲۳ تئوفیل بحمایت بابك لشکر بطرف بلاد اسلام کشید وجمعی ازمسلمانان و گروهی که بیش ازهزار زن در آن میان بود باسارت برد. معتصم اول همت بقلع وقمع بابك گماشته افشین را مأمور پیکار باوی کرد . افشین با اینکه خوددر نهان با بابك مکاتبه داشت برای تقرب نزد معتصم بخدعه وی را اسیر کرده بسامره برد که اورا بطرزی وحشیانه وزشت کشته جثه‌اش را دریکی از گوشه‌های دورافتادهٔ سامرا برعقبه‌ای که جلودار وغه خانهٔ شهر بود بچوب بلندی بدار کشیدند و آن موضع تا چند قرن بعد هنوز باسم بابك به «کنیسهٔ بابك» شناخته میشد .چنانکه در

---

۱ ـ تئوفیل Théophilus دومین پادشاه ازسلسلهٔ Phrigian ازشاهان بیزانتیوم بود. پدرش میخائیل پسرجورجس که شوهرخواهر امپراطور سابق (استبراق پسر نقفور) بوددرسال ۱۹۳ بشاهی رسیدودرسال ۱۹۵ معزول شده درسال ۲۰۰ دوباره منصوب گردید ودرسال ۲۰۹ (بقول طبری، ولی باماٌخذ اروپائی ۲۱۳ هجری درست می آید) اومرد و پسرش جانشین او گردید. پناه دادن تئوفیل بایرانیان فراری و بعد بحمایت بابك برخاستنش باعث یك سلسله جنگ با خلیفه معتصم شد. معتصم لشکر خویش را بدو دسته تقسیم کرد . دسته‌ای از آنها خودتئوفیل را که فرمانده قشون خودبود شکست دادندودستهٔ دیگر بطرف عموریه Amorium مرکز اصلی این سلسله حمله بردند و عموریه بعداز پنجاه و پنج روز محاصره بسبب خیانت بدست معتصم افتاد سی هزارنفرساکنین آن کشته شدند و شهر باخاك برابر گردید چنانکه محل آن نیز تا این اواخر معلوم نبود. بطریق شهر عموریه یاطس نام بدست لشکر معتصم اسیر شد اورا بسامره برده بزندان کردند ودرحبس مرد . خود تئوفیل از آن شکست پشت راست نکرد و در بدبختی و نومیدی درسال ۸۴۲ میلادی جان سپرد .

حاشیهٔ صفحهٔ قبل اشاره شد معتصم در سال ۲۲۳ بجنگ رومیان رفت وسردار او افشین در این لشکر کشی نیز دلیریها کرد، و قیصر روم را مغلوب ساخت (ماه شعبان) و در ماه ذوالقعده بجانب عراق مراجعت کردند. افشین که بدین وسیله در خدمت معتصم منزلتی حاصل کرده و بجائی رسیده بود که کسی از او برتر نبود بامید آنکه شاید مخالفت مازیار با آل طاهر باعث عزل آل طاهر از خراسان و نصب او بجای ایشان گردد نامه‌ای بمازیار نوشته در آن خود را ازدوستان مازیار خواند و نوشت که ولایت خراسان را معتصم بمن وعده داده است و در این صورت دهقانی[۱] طبرستان را بتو وا گذار خواهم کرد. این مطلب باعث شد که مازیار از فرستادن خراج بعبدالله بن طاهر بیکبارگی خودداری کرد. عبدالله بن طاهر چندین نامه در این باب بمعتصم نوشت بطوری که معتصم از مازیار سخت بترسید و بر او خشمگین گردید. مازیار نیز مخالفت و سرکشی را آشکار کرد و خویشتن را شاه مستقل خواند و مردم را مجبور کرد که باو بیعت کنند. ایشان نیز باوی پیمان اطاعت بستند و مازیار از ایشان گروگانها گرفته در برج اسپهبد حبس کرد و کشاورزان را امر کرد که بر صاحبان مسلمان خود بشورند و اموال ایشان را غارت کنند. هرچه از این اخبار بسامرا میرسید شادی افشین و امیدواری او بولایت خراسان بیشتر میشد.

مازیار تمام مسلمانان را از کار بر کنار کرد و بجای ایشان زرتشتیان و خرمدینان را بعملها گماشت و بر مسلمانان حاکم گردانید و ایشان را فرمود که مسجدها را خراب و آثار اسلام را محو کنند. مسلمانان آمل گرد یکدیگر جمع شده باتفاق از ابوالقاسم هرون بن محمد تقاضا کردند

---

۱ ـ مرادش ظاهراً این بوده است که برسم دهقانان (یعنی والیان ولایات) درعهد ساسانی حکومت طبرستان را در خاندان تو ارثی خواهم کرد.

نامه‌ای بشکایت و عرض حال ایشان بمعتصم نوشت که خلاصهٔ آن اینست[1] :
«ما مسلمانان عمری درسایـهٔ دولت خلفا بفراغ می گذرانیدیم و اینك روزگارمان بر گشته و آبخور عیشمان بدست سرکش کافری مکدر گردیده. آیا امیرالمؤمنین می‌پسندد که ماغارت‌زدهٔ یك نفر مجوسی شویم که نعمت خلیفه‌را کفران کرده وسر از اطاعت او باززده است؟ ازستم او چه بسا جوانان که‌مادرانشان بعزایشان نشسته‌اند وچه بسا پیران که از مرگ فرزندان خویش دیوانه شده و سر ببیابان نهاده‌اند. آیا باید چنین کسی نجات یابد وشربت‌مرگ نچشد ؟» .

ازدارالخلافه نامه‌ای بانشای محمدبن‌عبدالملك زیات‌بامر معتصم در جواب این شکایت نـامه بمردم طبرستان رسید که بعضی عبارات آن اینست [2] :

«نامهٔ شما رسید و بر امیرالمؤمنین بسیار گران و ناگوار آمد که شما نشانهٔ‌تیر بلاشده اید.ولی‌میدانید که‌روزگار گردنده‌است‌وهیچ‌چیز بریك‌حال نمیماند وبسا بلاهاست که بزودی برطرف میشود . اما آنچه ازمسلمانی خودواطاعت‌خلیفه ذکر کرده‌اید بدانید که‌این باعث‌رضای خدا وخشنودی‌خلیفه‌است. اما آنچه از اندوه جوانان واسیری پیران و کشتار یتیمان نوشته‌اید مایهٔ حزن خلیفه گردید و از خدا خواست که بشما درین مصیبتها صبرو اجر بدهد و هر آینه آنها که درین دنیا نشانهٔ تیرستم میشوند بنعمت شهادت میرسند وددروضهای بهشت میچرند و از حوضهای فردوس میخورند.وبدانید که‌مازیار ویاران گناهکار او از دست

---

[1] ـ اصل‌مفصل نامه بزبان‌عربی بضمیمهٔدو قصیدهٔشکوائیه که‌در آخر آن‌افزوده در تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار مندرج است.

[2] ـ‌متن‌این نامه نیز که‌بسیار دراز است‌در تاریخ‌طبرستان‌ابن‌اسفندیار ضبط‌است.

انتقام امیرالمؤمنین رهائی نخواهند داشت وامیرالمؤمنین تا کنون ازین امور آگاهی نداشت وشما بسیار بجا کردید که باو خبر دادید ونکو کردید که شرط ایجاز نگاه داشتید زیرا اختصار در کلام بهترین چیزهاست . وامیرالمؤمنین ازخدا درخواست که اورا بر این ستمکاران مستولی سازد همچنانکه وی را برسر کشان روم غالب ساخت .وامیرالمؤمنین عبدالله بن طاهر را مأمور کرد که بادشمن شما کارزار درپیوندد واگر محتاج مددی از درگاه خلافت شد باو خواهد رسانید .»

پس معتصم نامه‌ای بعبدالله بن طاهر نوشت که بطبرستان شده مازیار را دستگیر سازد . افشین نیز نامه‌ای بمازیار نوشت واو را بجنگ باعبدالله تحریك کردو باو امیدواری داد که در حضور معتصم از وی طرفداری خواهد کرد وبهرچه مصلحت کار مازیار باشد قیام خواهد نمود . مازیار نیز جواب نامهٔ اورا بموافقت داد. بنا برین افشین دیگر شك نداشت که مازیار در برابر عبدالله چندان ایستادگی خواهد کرد تا معتصم مجبور شود افشین وغیر اورا بجنگ مازیار گسیل سازد .

اکنون که معتصم دو نفر مخالف قوی خود یعنی بابك و تئوفیل را ازمیان برده بود مسلمانان طبرستان چنین امید داشتند و شیوع میدادند که معتصم بطرف کرمانشاهان حرکت خواهد کرد وافشین را برای جنگ بامازیار به ری خـواهد فرستاد . همینکه مازیار اراجیف مردم را شنید کار را بر مسلمانان سخت تر کرد وبرای جمع کردن مال ومحدود کردن پیروان دین سیاه درحوزهٔ قدرت وشاهی خویش صاحبان املاك را مجبور کرد که خراج املاك خویش را با اضافه کردن ده سه بعهده گرفته نقداً درمدت کمی بپردازند وهر که ازاین تعهد سرپیچی کند ملکش ضبط و

خودش اخراج خواهدشد. بعداز آن نامه‌ای به‌شاذان پسر فضل که متصدی دیوان خراج او بود نگاشت[1] باین مضمون:

« بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر. چندبار مارا آگاهی دادند و برما محقق گردید که نادانان خراسان و تپورستان درباره ماهرزه درائی و ژاژخائی میکنند و اخباری برخلاف ما میسازند وازروی بدخواهی برای دولت ما وبدگوئی ازطرز ادارهٔ ماسرخویش‌را بدان اخبار گرم میدارند وبدشمنان ما نامه‌می‌نویسند وآرزوی برخاستن فتنه و برگشتن کارمارادارند و نعمت‌مارا کفران‌میکنندوامن‌و آسایش‌ورفاه‌و گشایش‌را که خدابرای ایشان خواسته‌است فرو می گذارند بطوری که شنیده‌ایم هیچ سرداری یا مفتشی وارد ری نمیشود یارسولی خواه کوچك وخواه بزرگ پیش‌ما نمیآید که‌مردم دربارهٔ اوچنین وچنان‌نگویندوبجانب‌او گردن‌نکشند وسخنانی که خداوندگواه بطلان آنست‌نسرایندوخداوند هربار امید ایشان را در آن باب بنومیدی بدل‌نکند . وهیچ گاه قضیهٔ پیش‌ایشان‌را ازکار بعدباز نمیداردوهیچ گونه ترس وپروائی ازاین کار ندارند. همهٔ اینهارا مامی‌بینیم وچشم‌می‌پوشیم و برای‌باقی ماندن‌عموم ایشان وحفظ آرامش‌وصلح این‌اعمال‌ناگوارآنان‌را برخویشتن هموار میکنیم . اما اینکه ما گزند وآزاری بایشان‌نمی‌رسانیم وازمالش دادن آنان خودداری لازم می‌شماریم نتیجه‌ای جز لجاج و گردنکشی ایشان نمیدهد. اگر شروع بگرفتن‌خراج‌را برای‌رعایت‌حال‌ومدارای‌باایشان بتأخیر اندازیم میگویند معزول‌شده‌است وهرگاه‌زودتر ازهنگام معهود اقدام کنیم‌می گویندناچارحادثه‌ای رخ داده‌است. ودست‌ازین‌خودسری

۱ ـ منشی‌مازیارعلی‌پسرربن‌نصرانی‌طبری بود، رجوع‌شودبص ۵۱ حاشیهٔ۲.

بر نمیدارند خواه‌ما با ایشان باملایمت‌رفتار کنیم‌وخواه سختی‌روا‌داریم. ومارا خداوند پشت‌وپناه بس‌است، باو توکل میکنیم و روی بسوی او مینمائیم . وفرمودیم که به‌بندار آمل ورویان‌نامه‌ها بنویسند که‌مالیات حوزهٔ خویش‌را پیش‌خود جمع‌آورند و به‌ایشان تا آخر تیر ماه زمان دادیم. تونیز این را بدان ودروصول کردن اموال کوشش‌نماوهرچه‌بر ساکنان ناحیهٔ تو تعلق میگیرد تمام و کمال دریافت کن‌وپیش از آنکه تیر ماه بآخررسد باید دیناری‌برعهدهٔ مردم باقی‌نباشد.اگرمخالف‌این امر مارفتار کردی سزای تو درنظر ماجزدار نخواهد بود. برحذرباش و جان‌خودرا نگاه دار ودر کارخویش دامن‌بکمرزن‌وهمواره‌نامه بعباس بنویس وازهر گونه اقدام و کوششی که دراجرای فرمان ماازتو بروز میکند مرا آگاه کن وزنهار‌تابهانه‌از کسی‌نپذیری که‌ماامیدواریم این مشغول کردن‌مردم بپرداخت خراج‌ایشان‌را ازجعل‌اراجیف باز دارد . چه درین ایام‌چنین شیوع داده‌اند که امیرالمؤمنین (که‌خدااورابزرگ داراد) بسمت کرمانشاه حرکت میکندوافشین را بری‌خواهد فرستاد . وهمانا اگر خلیفه (که خدای او را یاری دهاد) چنین کند مایهٔ شادی منست و مرا بنزدیکی او دلگرمی میدهد ومارا بنیکوئیها و مراحمی که عادت کرده‌ایم از او ببینیم بیشتر امیدوار میسازد. واین آمدن او دشمنان او ودشمنان مارا سر کوب میکند . والبته خلیفه (که‌خدااورا مؤید گرداناد) برای خاطراراجیفی که عوام‌دربارهٔ کارگزاران‌وخاصان او می گویند امورمملکت خویش‌را مهمل نخواهد گذاشت و ازتصرف درتمامی اطراف وحدود قلمرو قدرت خویش باز نخواهدنشست.چه‌او (که‌خدایش‌بزرگ‌داراد)هیچ‌لشکری گسیل‌نمیداردوهیچ‌سر کرده‌ای‌را

نامزد نمیکند مگر برای جنگ با مخالفی . پس این نامهٔ مارا برهمهٔ کسانی که در ناحیهٔ تو باید خراج بپردازند بخوان وامر کن تا آنان که حاضرند مضمون آن‌را بدیگران که غایبند برسانند، پس همهٔ ایشان‌را بپرداخت‌خراج خودشان مجبور کن. وهر کس درصدد کم کردن مبلغ مالیات خودبرآید این نامه را باو بنما تا بداند که اگر درستیزه‌اصرار ورزد خدا براوهمان عذابی را خواهد فرستاد که برامثال اوفرود آورد. و آنها که میخواهند درادای مالیات وغیر آن از اهل گرگان و ری و توابعش پیروی کنندباید بدانند که اگر خلفاء پیشین باهل گرگان‌وری درخراج تخفیف‌دادند بسبب حاجتی بود که درپیکار باساکنین کوهستان ودیلمیان گمراه بایشان داشتند.ولیکن این‌امیرالمؤمنین (که خدایش گرامی گرداناد) باین کارحاجت ندارد ویاری خداوندا و را بسنده است ومردم کوهستان ودیلمیان همه لشکریان وبندگان اویند.»

چون این‌نامهٔ‌مازیار به شاذان‌پسر فضل‌رسیدشروع بجبایت‌اموال کرد وهمهٔ خراج را در دوماه مدت وصول کرد وحال آنکه‌سابق‌بر آن خراج هرسال بسه قسط درهرچهارماهی یك ثلث جمع آوری میشد.

۷ـ سال دویست وبیست‌وچهار

قسمت جبال قارن قبل ازمازیار برسه بخش منقسم‌بود: یکی کوه ونداد‌هرمزد دروسط، دیگری کوه برادرش ونداسپان در طرف مشرق آن،سوم کوه شروین‌بن‌سرخاب‌بن‌باودرطرف مغرب ونداد‌هرمزد کوه. چنانکه پیش گفتیم مازیار تمام این‌نواحی‌را بالاستقلال مالك شده بود،

لیکن چون ازپنج برادرش فقط کوهیار بود که قدرت و قوتی داشت[1] و مازیار ازطرفی خود را باو محتاج میدید وازجانبی لیاقت این کار را دراو سراغ داشت که باوی ستیزه وخلاف کند ناچار درابتدای کار یعنی درسال ۲۱۸ که شاه مطلق دشت و کوه طبرستان گردید قسمتی از کوهستان را باو واگذاشت ودرحقیقت حوزهٔ پادشاهی را بااو تقسیم کرد. اقامتگاه خود مازیار شهر هرمزدآباد بود. همینکه کار او قوت گرفت کسان پیش کوهیار فرستاده اورا بخدمت خود خواند وملازم درگاه خویش ساخت وازطرف خود شخصی دری نام را والی کوهستان کرد. کوهیار ازاین رهگذر و نیز بسبب استخفاف و تحقیری که درچند مورد دیگر از برادرخویش دیده بود بر او کینه داشت. همینکه مازیار برای جنگ با عبدالله پسر طاهر محتاج مردان شد کوهیار را نزدخویش خوانده اورا بر کار افشین ومکاتباتی که باوی داشت آگاه ساخت. آنگاه گفت تو این کوهستان خود را بهتر از دیگران میشناسی ، بآنجارو و آنجارا نگاهداری کن . پس نامه‌ای به دری نوشته وی را احضار کرد و گروهی ازلشکریان خویش را بسر کردگی او بجلو لشکر عبدالله پسر طاهر بناحیه‌ای موسوم به مرو فرستاد. وباین فکر که کوهیار را در کوهستان نشانده است از آن جانب ایمن شد و گمان نمیبرد که ازطرف کوهستان باوحمله‌ای بشود چه آنجا پر بود از دره‌ها و تنگناها و جنگلها ، و راهی برای آمدن لشکر وپیوستن کار زار وجود نداشت . راهی که مورد بیم مازیار بود همان بود که دری ویاران او و جنگجویان ولشکریان را بنگاهداری آن گماشته بود . برای پاسبانی

---

۱ ــ شهریار مرده بود و پسرش قارن درخدمت مازیار بسر میبرد . عبدالله نیز مطیع برادر بود. فضل طفل بود و جربزهٔ کاری نداشت . حسن درسامره دردرگاه خلیفه میزیست وبااعمال مازیار موافق نبود .

راهی که ازطرف کومش(دامغان) بطبرستان میرفت یعنی راه سواد کوه برادرزادهٔ خود قارن پسرشهریار پسرقارن‌را که ازسر کردگان او بود مأمور کرده و برادرخویش عبدالله پسرقارن وگروهی از سر کردگان معتمد و خویشان خودرا باوی‌همراه کرده بود . خلیفهٔ مازیار درساری مردی بود سرخاستان [۱] نام‌با کنیهٔ‌ابوصالح. وی‌شنید که‌علی‌پسر یزداد عطار(ازجملهٔ مسلمانانی که پسرخودرابگرو بدست گماشتگان مازیار داده‌بودند)ازناحیهٔ‌مازیارفرار کرده‌است. تمام‌بزرگان‌ومعروفان‌مسلمانان شهرساری‌را گردآورده‌ایشان راملامت کردو گفت شاه چگونه میتواند بشما اطمینان کند و بچه وسیله ممکنست طرف اعتماد او شوید . مگر این علی پسریزداد ازآنانی‌نبود که‌سوگندخورده وبیعت کرده‌بودند و نوا سپرده . اینك سوگند خود را شکسته وگریخته است وگروگان خویش‌را واگذاشته. شما بسوگند خویش‌پایدار نیستید و از خلف‌عهد وشکستن‌پیمان پروا ندارید. یکی‌ازایشان گفت‌شخص گروی‌رامیکشیم تادیگر کسی جرأت فرار نکند . سرخاستان گفت‌این‌کاررا می کنید ؟ گفتند آری . وی‌نامه‌ای‌نگاشت بمأمورحفظ‌نواها وامر کرد که حسن پسرعلی‌پسر یزدادرا که گروگان پدرش‌بود پیش او بفرستد . همینکه حسن را بساری آوردندمردم‌ازسخنی که درباب‌وی‌با بوصالح گفته‌بودند پشیمان گشتندو کسی‌را که‌اشاره‌بکشتن‌حسن کرده‌بودملامت‌مینمودند. سرخاستان که نواراحاضر کرده‌بود بزرگان‌شهررا دوباره جمع کرده بایشان گفت شما ضامن‌مطلبی‌شده بودید،اینك گروگان،اورا بکشید . عبدالکریم‌دبیرپسرعبدالرحمن گفت‌خدایت‌حفظ کنادتو برای‌هر کس

---

۱ ـ شهر خواستان ؟

که از این شهر خارج شود دوماه ضرب الاجل قراردادی که شاید در آن مدت
مراجعت کند . حالاهم که این نوا دردست تست خواهش داریم دوماه باو
مهلت بدهی اگر پدرش باز گشت فبها ، و گرنه بااوهرچه خواهی کن .
سرخاستان درخشم شد وامیرپاسبانان رستم بارویه را خواندوفرمان داد
که حسن رابدار کشد . حسن ازرستم بالتماس اذن گرفت که دو رکعت
نماز بگزارد ولی چون چشمش را بداری که برایش بپا کرده بودندوخته
بود وازترس می لرزید ونمازرا زیادطول میدادرستم فرمودی وی را از
سر نماز کشیده ببالای دار بردندو گلوی اورا بچوبهٔ دار بستندتاخفه شد
وهمان بالامرد . پس سرخاستان مسلمانان شهرساری را امر کرد که از
شهرخارج شدندوسلاحداران ومأمورین خندقها آنان را درمیان گرفتند
و باین طریق ایشان را بطرف آمل کوچداد، وایشان را گفت میخواهم
شما را براهل آمل گواه گیرم وایشان را برشما، آنگاه اموال واملاك
شمارا بخودتان بازمیگردانم واگر دراطاعت ما باقی ماندیدوسر کشی
نکردید ازخودمان دو برابر آنچه ازشما گرفته ایم برمایملك شماخواهیم
افزود. همینکه بآمل رسیدندهمهٔ ایشان را درقصرخلیل پسر وندادسپان
که پس از کشته شدن اودرتصرف گماشتگان مازیار آمده بود گردآورد
و دریك جانب قصر جدا ازدیگران ایشان را نگاه داشت ولوزجان نامی را
سر کردهٔ موکلین ایشان قرارداد. آنگاه صورت ثبت اسامی تمام مسلمانان
آمل را بدون اینکه نام احدی ازقلم بیفتد تهیه کرد و ایشان را از روی
ثبت وسیاهه سان دید وچون اطمینان یافت که جملگی بدون استثنا حاضر
شده اند امر کرد سلاحداران ایشان را احاطه نمودند وهمه راردیف کردند
وبرهریك از آنان دونفر راموکل کرده بودوایشان را گفته بود که هر کدام

از محبوسین دررفتن سستی کند بی درنگ گردن اورا بزنند. پس تمام این عدهٔ مسلمانان آمل و ساری را که بیست هزار نفر میشدند کت بسته تا کوهی بیرون هرمزد آباد برده کند آهن برپاهایشان نهاد ودرخانه‌ای محبوس کرد.

مازیار به‌دری نامه‌ای نوشت که نظیر این رفتاررا نسبت بمسلمانان ناحیهٔ مروخواه ایرانی وخواه عرب نیزمعمول‌دارد ودری‌هم بفرمان او عمل کرد.

همینکه مازیار اقتدار خویش‌را تا این‌حد رسانیدو اورا مخالفی نماند وکارش‌سرراست‌شدامر بخراب کردن‌سورهاوبرج‌و باروهای آمل وساری داد و سرخاستان راماًمور کرد که مواظبت کند این‌فرمان کاملا انجام یابد. وی نخست‌واداشت دیوارهای آمل‌را با دهل وتنبور ویران کردند وازآنجا بساری رفته دیوارآن‌رانیزبازمین برابر گردانید[1].

بعدمازیار برادرش‌خویش کوهیاررا بشهرتمیشه‌ازشهرهای‌طبرستان که‌درسرحد گرگان بودفرستاد که‌دیوارآنجارا نیزخراب کرد وخون مسلمانان‌شهررا مباح گردانید. بعضی‌ازایشان گریختند وبرخی‌بدام‌بلا آویختند. اندکی‌بعدسرخاستان‌مأمور تمیشه‌شدو کوهیار بنزد برادرش

---

۱ ـ حکایت، آورده‌اند که‌چون اصفهبذ مازیاربن قارن سورهای‌آمل‌خراب میکرد‌برسردروازهٔ گرگان‌بستوقه‌ای یافتندسبز، سراو بقلعی‌محکم‌کرده. متولی آن خرابی‌بفرمود تا بشکنند، لوحی‌بیرون‌افتاد کوچك‌ازمس‌زرد، بروسطرها بخط گستج (= گشته = مغیر) نبشته، کسی‌راکه برترجمه‌آن واقف‌بود بیاوردند، بخواند، هرچه استفسارطلبیدندنگفت، تا بتهدیدووعید انجامید، گفت برین‌لوح‌نبشته «نیکان کنندو وذان‌کنندوهر که‌این‌کند سال‌واسر نی‌برذ.» همچنان آمد، سال‌تمام‌نشده‌بود که‌مازیار راگرفته باسرمن رأی بردند وهلاك کردند. (ابن اسفندیار).

وازآنجا بکوهستانی که بدست وی سپرده شده بود بر گشت. سرخاستان دیواری را که از بیرون شهر تمیشه تادریا کشیده بودند وتاسه میل دردریا امتداد داشت تعمیر کرد، واین دیوار را پادشاهان ساسانی میان تمیشه و زمین ترك درروزگاری که ایشان بطبرستان هجوم آورده بودند کشیده بودند [۱]. پس سرخاستان لشکر خویش رادرتمیشه فرود آورد وچند برج برای پاسبانی دیوار مذکور بنا کردودری محکم برای آن ساخت وخندقی عریض وعمیق بیرون دیوار بوجود آوردوسلاحداران معتمدرا بنگاهبانی آنجا گماشت. مردم گرگان متوحش شده بر اموال خودبیمناك گردیدند وپاره‌ای ازمسلمانان آنجا به نیشابور گریختند.

پیش گفتیم که معتصم بعبدالله بن طاهر بن حسین بن مصعب که عامل او درخراسان وحاکم بر آن ایالت وری و کومش و گرگان بود نامه‌ای نوشته وی راامر بکارزار بامازیار کرد. عبدالله عموی خویش حسن پسر حسین پسر مصعب را باقسمت عمدهٔ لشکرازراه گرگان فرستاده فرمان داد که در کنار خندق تمیشه لشکر فرود آوردو گرگان را از حملهٔ احتمالی حفظ نماید. حسن همچنان کرد وپهنای خندقی که سرخاستان ایجاد کرده بود میان دو لشکر فاصله ماند. عبدالله اندکی پس از آن حیان پسر جبله را نیز باچهار هزار سپاهی از طرف کومش فرستاد و اودر سرحد کوهستان شروین در مقابل قارن پسر شهریار لشکر گاه کرد. معتصم خودنیز بنا بخواهش عبدالله برای مدد اوازدارالخلافه سه دسته لشکرروانه کرداول گروهی انبوه را بسر کردگی محمد پسر ابراهیم پسرمصعب که برادر

۱ ــ کتاب البلدان ابن الفقیه ص۳۰۴ دیده شود.

اسحق پسر ابراهیم بود بهمراهی حسن برادر مازیار و همهٔ طبرستانیانی که در دارالخلافه بودند فرستاد که ازراه شلنبه و رودبار بطرف رویان داخل شدند ومعتصم دبیری از موالی خود موسوم به یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی و معروف به قوصره را همراه این لشکر کرده بود تا اخبار جنگ را بخدمت معتصم بنویسد. دستهٔ دیگری بسرداری منصور پسر حسن پسر هار که عامل دماوند بود بهری فرستاد تاازآن جانب داخل طبرستان شوند ودسته‌ای دیگر بریاست ابوساج غلام ایرانی مقرب خویش[1] به لارودماوند روانه کرد.

مازیار همینکه دانست این همه لشکر اطراف طبرستان را فرو گرفته‌اند و دربرابر هریك از سرداران او و به‌هر راهی که‌ازان دخول بسرزمین وی میسر بود دسته‌ای ازسپاهیان مأمورشده‌اند ابراهیم پسر مهران‌را که رئیس شرطهٔاو بود وابومحمدعلی پسر ربن طبری نصرانی‌را که دبیر او بود[2] وبا ایشان نایب امیرحرس خویش این هرسه‌را پیش آن زندانیان مسلمان که از ساری و آمل آورده بودند فرستاد که بایشان بگویند : لشکر ازهرطرف بمن روی آورده‌است، ومن شنیده بودم که حجاج بن یوسف ثقفی ازاینکه یك زن مسلمان را اسیر کرده و بمملکت

---

۱ ـ این ابوالساج دیوداذ پسر دیودست ازخویشان افشین بود، واو بود که بابك را درآذربایجان دستگیر کرد، وبعدها سلسلهٔ امرای ساجی آذربایجان ازاولاد او بوجود آمد(کتاب آقای دکتر غلامحسین صدیقی بفرانسه درباب جنبشهای دینی ایرانیان در قرون اولای اسلام ص۲۳۵ وشهریاران گمنام مرحوم سیداحمدکسروی دیده شود).

۲ ـ وعلی بن ربن را خلیفه بعدازمازیار بدیوان انشاء خویش بنشاند معانی نبشته‌ها که‌مینبشت کمتر از آن آمد که بعهدمازیار برای او می نبشت ازو پرسید چرا چنین است گفت آن‌معانی او بلغت خویش می نبشتی من با تازی کردمی، بدانستند فکرت مازیار قوی‌تر بود. از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار .

سند برده بودند بروالی سندخشمگین شد و بجنگ مردم آن خاك لشکر کشید و بیت المالها در آن جنگ صرف کرد تا آن زن را رهائی داد و بشهر خودش بر گردانید من هم شمارا حبس کردم تا شاید این مرد (یعنی معتصم) بخاطر شما، کسان پیش من بفرستد ولی او کسی را نفرستاد و اعتنائی به بیست هزار محبوس مسلمان نکرد و پرسشی دربارهٔ ایشان ننمود، و من درحالی که شما پشت سرم هستید بجنگ باخلیفه اقدام نخواهم کرد. خراج دو ساله را بمن بپردازید تا شمارا آزاد کنم و آنهارا که جوان و توانا باشند باخود بجنگ برم ویقین بدانید که هر کدام ازشما نسبت بمن وفاداری کند اموال واملاکش را باو برمیگردانم اما هر کس که عذرو بی وفائی ورزد خونش بگردن خودش خواهد بود و ازشما آنهارا که پیر و ناتوان باشند بکارهای کم زحمت مانند پاسبانی و دربانی می گمارم. در میان محبوسین زاهدی بود موسی نام پسر هرمزد و میگفتند که او بیست سال بود آب نخورده بود، وی بسخن درآمد و گفت: من ضامن پرداخت خراج دوسالهٔ همگی خواهم شد. نایب امیر حرس رو به احمد پسر صقیر کرده گفت تو چرا سخنی نمی گوئی؟ تو که ازدیگران پیش اسپهبد گرامی تر بودی ودیده بودمت که باوی هم غذا میشدی و بربالش او تکیه میزدی واین چیزیست که شاه بهیچ کس جز تو اذن نداده بود. تو ازموسی اولیتری که ضامن این کار شوی. احمد گفت که موسی قدرت وصول کردن یك درهم نیز ندارد، واین سخن رااز روی نادانی و بسبب اینکه خود ودیگران را باین حال میبیند میگوید تاازاین حبس وبند نجات یابند. و اگر امیر شما احتمال میداد که ازمایك درهم بدست توان آورد حبسمان نمیکرد. ما راوقتی بزندان وبند گرفتار کرد که هرچه مال وذخیره داشتیم ازما

گرفته بود . اگر در مقابل این وجه نقد ازما ملك بخواهد حاضریم و خواهیم‌داد . علی‌پسر ربن گفت: املاك‌مال‌شاه‌است نه‌مال‌شما. ابراهیم پسرمهران باو گفت آخر چرا از گفتن‌این کلام‌لب‌نبستی ؟ واحمدپسر صقیر گفت خاموشی‌من‌برای آن‌بود تاسخنی که این مرد برزبان آورد گفته شود وتو بشنوی. فرستادگان بضمانت موسی زاهد قانع‌شده‌اوراازحبس‌برآوردندو بخدمت مازیاربرگشته‌وی‌راازماوقع‌مستحضرساختند. جمعی ازساعیان پیرامون موسی زاهدرا گرفته گفتند فلان قدرت برده هزار درهم دارد و بهمان بیست‌هزار درهم تواندداد ، و همچنین کمتر و بیشتر ، وباین طریق مردم‌شروع کردند بآزاردادن‌خراج گزاران‌وغیر ایشان. چون چند روزی ازاین مقدمه گذشت مازیارفرستادگان رانزد موسی فرستاد وتقاضای مالی که وی ضمانت کردبود نمودلیکن‌اثری‌از مال پیدا نبود . ومازیار میدانست که‌محبوسین‌مالی‌ندارند که‌بپردازند ولی نتیجه‌ای که‌ازاین اقدام‌برداند‌اختن‌دشمنی بودمیان‌مؤدیان‌مالیات و کسانی که نبایستی خراج بدهند ازقبیل تاجران وپیشه‌وران.

سرخاستان‌جمعی‌از پسران سرکردگان‌ایرانی‌وغیرایرانی‌ازاهل آمل‌را که جوانان چابك وشجاع بودندمنتخب کرده‌بودو باخودداشت، پس دویست‌وشصت‌تن ازایشان‌را که موردبیم‌بودند درخانهٔ‌خویش‌ببهانهٔ مشورت گرد آورده کسان پیش‌بزرگان برگزیده گسیل کرد و بایشان پیغام‌داد که‌این پسران‌سرکردگان هواخواه تازیان و سیاه پوشانند و من از مکر وحیلهٔ ایشان‌ایمن نیستم و کسانی از ایشان که‌موردسوءظن هستند وازایشان‌بیمناك هستم یکجا گردآورده‌ام بیائید وآنهارا بکشید تا ایمن وآسوده‌شویدودرلشکرشما کسی که دلش باشما یکی نباشد بجا

نماند. پس امر کرد که آن دویست و شصت تن را بستند و شب هنگام بدست برزگران سپردند که ایشان را بکنار قناتی برده همه را کشتند و در چاههای قنات افکنده مراجعت کردند. همینکه عقلشان بجا آمد از کردهٔ خویش پشیمان گشتند و ترس ایشان را فرو گرفت. مازیارهم همینکه دانست مسلمانان زندانی مالی ندارند که بپردازند، پیش همین برزیگران برگزیده فرستاده بایشان گفت که من منزلها و حرم صاحبان املاک را برشما مباح کردم مگر دختران زیبای آنان را که تعلق بشاه دارد، بروید و نخست خود ایشان را در زندانها بکشید سپس منازل و حرمشان را که بشما بخشیده ام متصرف شوید. لیکن کشاورزان ازمبادرت به این کار ترسیدند و آنچه او گفت نکردند. کوهیار بمازیار گفت که این بیست هزار نفر مسلمان که درزندان تو اند همه کفشگر وخیاط وجولاه وپیشه ورانند که تو بیهوده خویش را پای بند ایشان کرده ای، وحالا که بایدازپناهگاه و کسان و خویشان خود دور شوی با اینان چه خواهی کرد؟ مازیارفرمان داد که جملگی را آزاد کردند جز محمد پسر موسی و برادرش را که در حبس نگاه داشت، آنگاه ابراهیم پسر مهران وعلی پسر ربن نصرانی وشاذان پسر فضل را با یحیی پسر روزبه که گهبد[1] او واز اهل دشت طبرستان بود احضار کرده گفت اهل وعیال ومنازل و املاک شما درجلگه است وعرب بزودی آنجارا فرو خواهند گرفت ومن باید بجنگ وگریز مشغول باشم و بیم آن دارم که سبب بدبختی شما شوم. بمنازل خویش باز گردید و برای خود امان بگیرید، آنگاه ایشان رامال ونعمت داده باز گردانیدو آنان هم ازعربان زنهار طلبیده بمال وجان ایمن شدند.

۱ـ معرب آن جهبذاست بکسرجیم وباء، وآن نام منصب مأموریست که کارش تحویل گرفتن نقود وصرافی آنها بود و برای این شغل کسی را انتخاب میکردند که در شناختن پول صحیح وقلب بسیار ماهر بود. نام یحیی روزبهان سابقاً (ص ۳۲) برده شد.

۸ - خیانت

کسانی که سرخاستان بمواظبت ومحافظت سور وباروی تمیشه گماشته بود شبها باپاسبانان لشکر حسن پسرحسین که درطرف دیگر خندق بودند گفتگومیکردند تاعاقبت بایکدیگر انس گرفتند و قرار گذاشتند که پاسبانان سرخاستان برج وباروراباپشان تسلیم کنند، بنابرین پاسبانان لشکر حسن ازآن طرف رخنه دراردوی سرخاستان کردندو بی آنکه حسن یاسرخاستان آگاه باشند شبانه واردلشکرگاه سرخاستان گردیدند ، سایر لشکریان حسن دیدند که جمعی ازیاران ایشان درکار گذشتن ازروی دیوارهستندبآنان پیروی کردند . بسبب این امر خروش ونفیر وغریوی ازمردم برخاست که بگوش حسین رسید، برخاسته بیرون آمد و چون ماجرا بدید بجلوگیری ایشان پرداخت وبرایشان بانگ میزد که میترسم برشمانیزهمان برسد که برقوم داوندان[۱] رسید، لیکن کسی بجوش وخروش اووقعی نمی گذاشت وعده‌ای که درزیرفرمان قیس پسررنجویه بودند پیش رفتند وعلم را در لشکرگاه سرخاستان بربالای بارونصب کردند، حسن که دیدنمیتواند لشکریان خویش را ازحمله و پیش رفتن بازدارد سربآسمان برداشت و گفت بارالها مردم فرمان مرا نشنیدند وامرترا اطاعت کردند پس تو خود ایشان راحفظ ویاری کن. خبر بسرخاستان بردند که عرب دیوارهارا شکسته بناگاه داخل شدند، سرخاستان درحمام بود، همینکه آشوب وغوغا راشنید واز مطلب مطلع

۱ - این قوم را نتوانستم تطبیق کنم وچنین واقعه‌ای که اینجا اشاره شده نیافتم.

گردید ازوجز گریز کاری برنیامد وهمچنان‌لنگی بر خویش پیچیده بیرون شد و براسبی‌زین کرده برنشست وفراراختیار کرد. لشکرعرب خودرا بدری رسانیدند که برحصار بودو آن‌را شکسته راه‌را برای‌دخول بقیهٔ یاران‌خویش باز کردند ولشکریان سرخاستان‌را دنبال کرده‌فرار دادند وبدون مانع‌پیش‌رفته هرچه‌درلشکر گاه بود بتصرف‌در آوردند، و جمعی ازایشان‌به‌جستجو پرداختند. زراه‌پسر یوسف‌سگزی(سیستانی) گفت که‌من‌درجزء کسانی‌بودم که به‌تفتیش‌پرداخته‌بودندودرهنگامی که بهر گوشه و کنار راه میبردیم و داخل میشدیم در طرف چپ راه بمکانی برخوردم درون رفتم و بی آنکه کسی‌را ببینم نیزه را باطراف حرکت میدادم ومیگفتم وای برتو ، کیستی؟ ناگاه بانگی برخاست که زنهار خواست، برصاحب آوازحمله‌بردم‌ووی‌را که‌پیرمردی‌تنومند بود گرفته دست بستم، بعد معلوم‌شد که اوشهریار برادر ابوصالح‌سرخاستان‌سردار لشکر است،وی را بدست‌رئیس خویش‌یعقوب پسر منصوردادم‌وتاریکی شب مانع ازادامهٔ جستجو شدوهمه‌بلشکر گاه بر گشتیم.شهریارراپیش حسن پسر حسین بردند اورا گردن‌زد،اماخودابوصالح سرخاستان‌فرار کردتاپنج‌فرسنگ ازلشکر گاه خویش‌دور شدوچون علیل وناتوان‌بود تشنگی وماندگی اورا ازرفتن بازداشت ودر جنگلی درطرف‌راست راه دردامن کوهی پیاده شد چارپای خودرا بست‌وبرزمین‌بپشت‌دراز کشید یکی‌ازلشکریان‌خویش‌موسوم بجعفرپسروندادامید را در آن نزدیکی دید اورا خواند و گفت قدری آب‌بمن‌برسان که‌ازتشنگی مانده‌شده‌ام، جعفر جواب داد ظرفی ندارم که باآن آب بر گیرم، سرخاستان گفت سرپوش‌تیردان مرا که برزین اسب بسته‌است بردار و باآن‌بمن‌آب‌ده.

جعفر بسوی گروهی از لشکریان خودشان رفته بایشان گفت این شیطان مارا تباه کرد، چرا اورا وسیله تقرب بدستگاه خلافت نسازیم و بدین خدمت که انجام میدهیم برای خود ازعربان امان نگیریم؟ ایشان گفتند ماچگونه براودست توانیم یافت: جعفر سرخاستان را بایشان نشان داده گفت دمی بامن کمك کنید من اورا دستگیر خواهم کرد، آنگاه چوب بزرگی بدست گرفته همچنانکه سرخاستان بر پشت خوابیده بود خود را برروی اوافکند ودیگران نیز همراهی کرده دستهای اورا بدان چوب بستند. سرخاستان بایشان گفت صد هزار درهم از من بگیرید و مرا واگذارید و بدانید که عربان بشما چیزی نخواهند داد. گفتند بده، گفت ترازو بیاورید، گفت اینجا ترازو کجا بود گفت من نیز اینجا زروسیم از کجا دارم مرا بمنزل خودم ببرید عهد می کنم و پیمان می بندم که این صد هزار درهم را بشما بدهم، ایشان نپذیرفتندو او را پیش حسن پسر حسین بردند و بجمعی از لشکریان حسن که باستقبال ایشان آمدند تسلیم نمودند و چگونگی دستگیر کردن او وامیدی را که از این کار داشتند حکایت کردند. ایشان جعفر ویارانش همه را گردن زدند وسرخاستان را نزد حسن بردند. حسن سرکردگان عرب طبرستان مانند محمد پسر مغیره پسر شعبهٔ ازدی و عبدالله پسر محمد قطقطی ضبی وفتح پسر قراط وغیر ایشان را خواند وازایشان پرسید که این سرخاستان است؟ گفتند آری. پس به محمد پسر مغیره گفت برخیز و اورا بعوض پسر وبرادرت بکش، محمد برخاست وضربت شمشیری براونواخت و دیگران نیز وی را در میان شمشیر گرفته کشتند، حسن سراورا روانهٔ خدمت عبدالله بن طاهر کرد وخود درلشکرگاه خویش ماند.

حیان پسر جبله آزاد کردهٔ عبدالله پسر طاهر که از طرف کومش آمده بود باقارن پسر شهریار (یعنی برادر زادهٔ مازیار) مکاتبه نموده و اورا مایل باطاعت کرده بود و بااو قرار گذاشته بود که اگر وی حاضر شود جبال طبرستان و شهرساری تا سرحد گرگان را تسلیم کند حیان نیز ضامن میشود که او را بر کوهستانی که بدست اجداداو بوده است شاه کند. پس موضوع قرارداد را بعبدالله طاهر نوشته کسب اجازه کرد. عبدالله خواهش اورا پذیرفت ولی باو دستورداد که توقف کند وداخل کوهستان نشود تا از قارن دلایل وفا کردن بوعدهٔ خودمشاهده نماید مبادا که خدعه‌ای در کار باشد. حیان نیز این مطلب را بقارن نوشت. قارن عبدالله برادر مازیار وسایر سرداران را بمهمانی خواند. همینکه طعام خورده شد وهر کسی اسلحهٔ خودرا یکسو نهاد گروهی ازلشکریان قارن باشمشیرهای آخته درون آمدند و گرد ایشان را فرو گرفته کتفهایشان را بستند. قارن ایشان را پیش حیان پسر جبله فرستاد وحیان چون چنان دید خاطر جمع شدو با گروه خود سوارشده داخل جبال شروین که بدست قارن بود گردیدند. این خبر بمازیار که رسید اندوهگین گشت وامارات مغلوبیت خویش را بچشم دید. همینکه خبر بمردم ساری رسید که سرخاستان مقتول ولشکر اوپراگنده شده وحیان داخل جبال شروین شده است ایشان نیز برعامل مازیار درشهرساری بشوریدند واین شخص که نامش مهریستانی پسر شهریز بود ازدست ایشان گریخته خودرا نجات داد. مردم درزندان شهررا باز کرده هر کرا که در آن بود بیرون آوردند و بعدازاین قضیه حیان بساری رسیده داخل شهر گردید.

کوهیار برادر مازیار که از آمدن حیان بشهرساری آگاه شد

بسبب کینه‌ای که از رفتار مازیار باخود دردل داشت محمد پسر موسی پسر حفص را ازحبس آزاد کرده براستری زین کرده نشانید و پیش حیان فرستاد که ازو برایش امان بگیرد و خواهش کند که کوهستان پدر و جدش را باو واگذار نماید بشرط اینکه کوهیار نیز مازیار را تسلیم حیان کند، و براین مطلب بضمانت خودش و احمد پسر صقیر باحیان پیمان بندد. چون محمد پسر موسی پیش حیان رسید ومطلب را با او در میان نهاد حیان ازاو پرسید که این احمد پسر صقیر کیست. گفت وی پیر این دیار است وخلفا وامیر عبدالله پسر طاهر همه اورا میشناسند. حیان کس فرستاده احمد را احضار کرد وهمینکه آمد اورا امر کرد که بامحمد پسر موسی بمسلحهٔ خرم آباد برود احمد را پسری بود اسحق نام که ازترس مازیار فرار کرده بود وروزهارا درجنگلها می گذرانید و شب را بقطعه زمینی موسوم بساواشریان میرفت واین ملك بر کنار جاده‌ای بود که از قدح اسپهبد (محل قصر مازیار) می آمد ، اسحق شبی دراین ملك بود جمعی از کسان مازیار از آنجا گذشتند و گله‌ای از ستوران [1] با خود

۱ ـ مازیار عادت داشت که هرساله جماعتی را که باسب خریدن مهارت و بصارت داشتند مالها داده باسب خریدن میفرستاد. در باب اسپ‌شناسی خوداو دو حکایت در تاریخ ابن اسفندیار آمده که خلاصهٔ آنها اینست:

۱) وقتی برای او وصف کردند در طخیرستان فلان کس را اسپی است بصد هزار درهم میفروشد . آن جماعت را فرمود که اول بطخیرستان آن اسپ بخرند ودر دیدن اعضاء و تناسب خلقت او احتیاط تمام کنند ومال بدهند بدان قرار که کمند دراو افکنند اگر دو گوش راست کند و نظر تیز تیز میان هر دو دست میز ند و دنبال در خویشتن گیرد بیع درست باشد و اگر چون کمند بگردن او افتد گردن بر کمند مینهد و پهلو برمی کند و هر دو گوش فرو می افکند بعیب رد کنند والبته نخرند. چون تجربت کردند معیوب بود همچنانکه او گفته بود .

۲) روزی یکی ازمهتران او براسپی نشست ومیگردانید مازیار ازاو پرسید که دراین اسپ هیچ عیبی میدانی گفت درهمه جهان مثل این اسپ نباشد مازیار گفت در هر دو اشتالنگ [illegible] چ پا) این اسپ هیچ مغز نیست و بفرمود تا اسپ را بکشتند و اشتالنگ بشکستند هیچ درو مغز نبود .

میبردند، اسحق براسپی قوی‌هیکل و بی زین و برگ جسته سوار شد و
بشهر ساری رفت وآن اسپ‌را بپدرخویش داد . همینکه احمد در این
روز خواست بخرم‌آبادرودبر آن‌اسپ سوارشد . حیان‌آن‌رادیدوپسندید
و روی‌به‌لوزجان سابق‌الذکر که ازسر کردگان قارن بود نموده گفت
این پیررا براسپی نجیب سواردیدم که کمتر مانند آن دیده‌ام. لوزجان
گفت این‌اسپ‌از آن مازیار بوده‌است. حیان کس‌پیش احمد فرستاد و
خواهش کرد که اسپ را پیش او بفرستد که‌ببیند وهمینکه حیان‌آنرا
بدقت‌نگریست‌دریافت که‌بردودستش راهها وخطهائی‌است‌آنرانخواست
وبه‌لوزجان‌داد وفرستادهٔ‌احمدرا گفت باوبگو که اسپ‌از آن‌مازیاراست
وهرچه مازیار راست ازان‌امیرالمؤمنین‌است. احمد ازشنیدن‌این‌سخن
برلوزجان‌خشمگین گشت‌وباوپیغام دشنام داد . لوزجان عذرخواست‌و
گفت مرادراین امر گناهی‌نیست واسپ‌را بادواسپ تاتاری‌یکی بردون
ویکی‌شهری برای احمد فرستاد. احمدآن‌دواسپ‌هدیه شده را رد کرد
وبرحیان‌بسبب آن رفتارغضبناك گردید و گفت‌این‌جولاه‌پیش‌پیری‌چون
من میفرستد و مرا میخواهد وآنگاه بامن چنین معامله میکند . پس
نامه‌ای‌بکوهیار نوشت که‌وای برتوچرا درکارخود خطامیکنی‌وباوجود
شخصی مثل حسن پسر حسین‌عموی امیر عبدالله پسرطاهردرزنهار این
جولاه که بنده‌ای بیش نیست داخل میشوی و برادر خود را باو تسلیم
میکنی وقدر خویش را میکاهی، وچون حسن پسرحسین ازکارتوآگاه
شودبرتو کینه‌ورمیشود که‌خوداورا رها کرده وتسلیم بنده‌ای‌ازبندگان
او شده‌ای. کوهیار پاسخ‌نوشت که دراول‌کار اشتباه کرده و با او پیمان
بسته‌ام که پس‌فردا نزد اوروم واگرخلاف کنم بیم آن دارم که بجنگ

من برخیزد و خان ومان مرا برهم زند و اگر با او کارزار کنم واز لشکریان او بکشم وخون میان ماروان شود دشمنی سخت خواهد شد و این کاری که بخواهش وتمنا ترتیب داده بودم ازمیان خواهد رفت. احمد باو نوشت که چون روز وعده برسد یکی ازخویشاوندان خودرا نزد او گسیل دار وباو بنویس که بسبب عارضهٔ کسالتی ازحرکت معذوری وسه روزمشغول معالجه خواهی بود واز آن پس اگر بهبودی یافتی چه بهتر ورنه درتخت روان نشسته پیش او خواهی رفت ، وماحیان راوامیداریم که عذر ترا بپذیرد ودراین مدت خود بتدبیر کار مشغول خواهیم بود. آنگاه احمد پسر صقیر ومحمد پسر موسی نامهٔ دیگری بحسن پسر حسین که در لشکرگاه خویش در تمیشه منتظر دستور عبدالله پسر طاهر و پاسخ نامهٔ خود راجع بفتح تمیشه و کشتن سرخاستان بود نوشتند که سوارشده نزدما بیا تامازیار و کوهستان طبرستان را بتو تسلیم کنیم وزنهارتا درنگ نکنی ورنه کار از دست تو خواهد رفت ونامه را بدست شاذان پسر فضل دادند و اورا گفتند که در رفتن شتاب کند. همینکه نامه بحسن رسید دردم فرمان حرکت داده خود نیزسوار شد وراه سه روزه را دریك شب پیموده بساری واردشد و صبح روز بعد که روز وعدهٔ حیان با کوهیار بود بخرم آبادرسید. حیان همینکه بانگ کوس حسن را شنید سوارشده بیك فرسنگ پیشباز رفت ، حسن باو گفت اینجا چه میکنی ودر صورتی که جبال شروین را فتح کرده‌ای چرا آنرا رها کرده واینجا آمده‌ای؟ مگر بیم آن نداری که مردم ازرفتن تو آگاه شوند وبرتو شوریده هرچه رشته‌ای پنبه کنند؟ زود بکوهستان برگرد ودر همهٔ نواحی واطراف مسلحه‌ها تعبیه کن و چنان مواظب مردم باش که اگر آهنگ غدری کنند نتوانند. حیان گفت

من خود عازم باز گشتن بودم و میخواهم بار و بنه خویش‌را بار کرده آنگاه مردان را فرمان حرکت‌دهم ، حسن گفت تو برو ومن‌بار وبنه‌و مردان ترا در دنبالت روانه خواهم کرد. امشب‌را درشهرساری بسر بر تا ایشان بتو برسند وفردا صبح زود ازآنجا روانه‌شو. حیان فوراً براه افتاد وبسوی ساری‌رفت ، آنگاه نامه‌ای ازعبدالله پسرطاهر باو رسید که درلبوره‌لشکرفرود آورد .ولبوره‌از کوههای‌وندادهرمزدوازهمهٔ‌جاهای آن‌کوهستان محکمتر بودو بیشتراموال مازیار درآنجانهاده‌شده بود، و عبدالله بحیان نوشته بود که قارن را ازآنچه ازآن کوهستان واموال میخواهد مانع نشود. پس قارن هرچه از اندوخته‌ها وذخایر مازیاردر لبوره واسباندره بود وهرچه نیز ازاموال سرخاستان‌درقدح‌سلتان [1] بود همه‌را بتصرف‌آورده ، واین‌همه اموال‌ازدست‌حیان‌برای‌خاطر یك اسپ بیرون شد، خودش‌هم بزودی مرد وعبدالله‌بجای اوعموی دیگر خویش محمد پسرحسین‌پسرمصعب‌رامأمور سواد کوه کردو باونیزدستورداد که هرچه قارن‌میل داشته‌باشد که تصرف کند باختیاراوبگذارد .

اما حسن‌پسرحسین بخرم‌آباد که واردشد محمدپسرموسی‌واحمد پسر صقیرپیش اورفتند ونهانی بایکدیگر سخن گفتند ، واو ایشان را پاداش‌نیك داد ونامه‌ای بکوهیارنوشت واورا بخرم آباد خواند وچون آمد بزرگش داشت وهمهٔ آرزوهای اورا برآوردوروزی‌راومحلی‌را بااو وعده‌گاه‌قرارداده‌اوراروانه‌کرد که بنزدمازیار باز گشت. کوهیار آنجا بود که نامه‌ای ازبرادر دیگرش حسن پسرقارن که درلشکرمحمدپسر

---

۱ ـ درعبارت قدح اسپهبد که درصفحهٔ ۵۹ گذشت ونیز دراین‌مورد ، لفظ قدح بمعنی برج وقلعه است. همان قدح اسپهبد را درتاریخ‌طبری درمورددیگری «برج‌الاصبهبذ» نامیده است .

ابراهیم پسر مصعب بود باو رسید ودر آن از جانب محمد پسر ابراهیم بوی وعده داده بود که امیرالمؤمنین همهٔ خواهشهای او را خواهد پذیرفت بشرط آنکه کوهیار مازیاررا بوی تسلیم کند. کوهیار درجواب او نیز همان وعده‌ها که بدیگران داده بود به گردن گرفت و همهٔ این کارها را برای آن میکرد که این دسته‌های مختلف را ازجنگ کردن باز دارد، بطور کلی طمع کوهیار این بود که تمامی جبال طبرستان که بدست پدر و اجداد او بوده است بطور دائم از آن اوشود. معاهدین نیز هریك جداجدا ضمانت میکردند که آن اراضی را بدست او وا گذارند وهرگز متعرض او نشوند وهیچگاه با او نجنگند، وهریك تعهدنامه‌ای باین مضمون نوشت. حسن پسر حسین سندی بامضای عبدالله پسر طاهر فرستاد ومحمد پسر ابراهیم ازطرف خلیفه تقبل این مطلب را نمود. همینکه حسن پسر حسین بوعدهٔ کوهیار مطمئن گردید گروهی ازلشکریان خویش را برای مشغول کردن دری بجنگ روانهٔ طرف مرو کرد، و بقیه را بسرکردگی یکی ازسرداران خویش سپرده منتظر روزوعده نشست، ضمناً نامهٔ پیمانی را که از کوهیار گرفته بود پیش عبدالله پسر طاهر فرستاد وعبدالله هم آن را بمردی داد که بسامرا برده بمعتصم برساند.

گفتیم که عمدهٔ لشکر مازیار سپرده بدری بود واو درمحلی بود که مرو نام داشت آنجا شنید که لشکر خلیفه بسرداری محمد پسر ابراهیم ازراه دنباوند بطرف رویان میآیند. برادرخویش برزگشنسپ را بهمراهی محمد و جعفر دو پسر رستم کلاری وجمعی ازمردان مرزها واهل رویان بآن سو گسیل داشت که از آیندگان جلوگیری کنند. حسن بن قارن بدو پسر رستم یعنی همان محمد وجعفر که ازرؤسای لشکر دری بودند

قبلا نامه‌نوشته و ایشان را باخویشتن یار کرده بود . چون این‌سپاه که دری فرستاده بود بالشکرمحمد پسر ابراهیم روبرو شدنددوپسر رستم‌و مردم دومرز واهل رویان بر برزگشنسپ برادر دری شوریدند و او را دستگیر کردند و بهمراهی لشکر محمد پسر ابراهیم‌بر گشتند وهادی راه آنان‌بطرف‌دری شدند. دری درقصر خویش باخانوادهٔخودمیزیست که ازخیانت کردن محمدوجعفرو پیروی کردن اهالی رویان ودو مرز و دستگیر شدن برادرش برزگشنسپ آگاه شد سخت غمگین گشت و یارانش برجان خویش بیمناك شدند وبیشترلشکریان‌اومتفرق گردیده بفکر جان خویش‌وگرفتن زنهار برای خود و بستگانشان‌افتادند. دری کس‌پیش مردم‌دیلم فرستاده ازایشان یاری‌طلبید . قریب‌چهارهزار نفر ازآنان‌نزداو آمدند. ایشان‌را ترغیب‌وتشویق بخدمت‌خویش کردومال‌و نعمت‌و سازو برگ جنگ هرچه کم داشتند داد. وچون‌ماندن درمرورا صلاح ندانست سوارشده اموال‌خویش‌را نیز براستران‌بار کردوبعنوان اینکه به رها کردن برادرخویش وجنگ بامحمد پسر ابراهیم میرود حرکت کرد ولی باطناً بقصد آن بود که بسرزمین دیلم داخل شده به پشت گرمی ایشان دربرابر محمد پسر ابراهیم‌ایستادگی کند.همینکه دری ازمرو رفت‌زندانبانان‌محبس‌ها رارها کرده راه فرارپیش گرفتندو وزندانیان کندوزنجیرخویش راشکسته گریختند وهر کس‌بشهرخویش رفتند وآن درروز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ بود .

دری‌درحین‌فراردرساحل‌دریا میان کوه ودریاوجنگل‌بالشکریان محمد پسرابراهیم‌دچارشد وآن‌جنگل متصل بسرزمین دیلم‌بود. محمد سرراه براوگرفت وجنگ‌میان دولشکر سخت‌شد . دری مردی دلیرو

پهلوان بودو بتن خود بر لشکریان محمد حمله میبردو تا ایشان را اندکی از پیش راه خود دور میکرد بدون آنکه آهنگ گریز داشته باشد بطرف جنگل میراند و قصد آن داشت که خویشتن را بجنگل بیندازد دری همچنان با لشکری که برابرش بودنبرد میکرد که یك بار دید سپاهی که حسن پسر حسین از خرم آباد فرستاده بود از پشت باو هجوم آوردند و در میان دو لشکر گرفتار شده است . بیشتر کسانش کشته شدند ولی خود او مردانه میکوشید و برای جان جنگ میکرد. مردی از کسان محمد پسر ابراهیم که نامش فندپسر حاجبه بودباوی رو برو شد و بر او سخت گرفت. عاقبت اسیرش کرده بر گشت . همراهان دری فرار برقرار اختیار نمودند و لشکریان محمد پسر ابراهیم آنان را دنبال کردند و ایشان را با هرچه از اثاثیه واموال وچارپایان واسلحه داشتند بدست آوردند . محمد پسر ابراهیم امر کرد که برزگشنسپ برادر دری را کشتند. سپس خوددری را پیش آورده نخست یك دستش را ازبازو و بعد یك پایش را از زانو و باز دست دیگر و پای دیگر را بهمان نحو جدا کردند و دری بر نشیمن خویش قرار گرفت و در تمام آن مدت دم نزد و جزعی نکرد واصلا آثار ترس و سستی درو دیده نشد. [۱] پس سراوراقطع کرده بخراسان بنزد عبدالله پسر طاهر فرستادند و یاران و پیراونش را زنجیر کرده بطرف سامرا بردند. محمد پسر ابراهیم از آنجا بامید وعده‌ای که کوهیار باوداده بود بجانب آمل وهرمزد آباد روانه گردید .

۱ ــ این قسم عذاب وقتل را محمد پسر ابراهیم دردربار خلیفه از معتصم آموخته بود که بابك را بهمین طرز شنیع کشت ودری نیز همان پردلی وجسارت را بخرج داده است که بابك در آن موقع بروز داده بود .

۹ - پایان کار

در همان حینی که این وقایع دریك ناحیهٔ طبرستان میگذشت در خرم آباد حسن پسر حسین لشکریان خویش را براهنمائی کوهیار دردل شب بکوهستان فرستاد که تمام مواضع کوهستان را فرو گرفتند. پس کوهیار بنزد مازیار رفته گفت شنیده ام که حسن میآید ترا ببیند و ترا امان میدهد و میخواهد باتو گفتگو کند و اینك درفلان جاست. روزوعده که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای گرفتن مازیار از آمل سوار شده بجانب هرمزد آباد میآید ابراهیم پسر مهران که سابقاً رئیس شرطهٔ مازیار بوده بود گفته است که آن روز من هنگام عصر از برابر خرگاه حسن میگذشتم اورا دیدم یکه وتنها سواراست وجز سه غلام ترك کسی درپی او نیست. از اسب برزمین جسته براو سلام کردم. گفت سوارشو . چون بر اسب نشستم گفت راه آرم[1] کجاست؟ گفتم دراین دره. گفت پیش بیفت و راهنمای من شو. من رفتم تا به دربندی رسیدیم که بر دومیلی آرم بود. آنجا مرا ترس گرفت گفتم خدا امیر را خیر دهد اینجا محلی ترسناك است و کمتر از هزار سوار باهم ازاینجا نمیگذرند وبهتر آن میدانم که ازاینجا بر گردی و داخل این دربند نشوی . برمن بانگ زد که پیش برو . من فرمان کردم ولی عقل ازسرم پریده بود . درراه خود کسی را ندیدم تا بآرم رسیدیم ، آنگاه گفت راه هرمزد آباد کدامست. گفتم هرمزد آباد بر این کوه و درسر آن راه باریك است که می بینی. گفت آنجا برویم. گفتم خدا

---

۱ - ظاهراً مراد همان ارم خاست باشد .

امیررا گرامی داراد ، پناه میبرم بخدا برجان تو وجان خودمان ! برمن بانگ زد که ای مادربخطا (یا ابن اللخناء) پیش برو، گفتم ای امیر خدا تراعزیز کناد تو خود گردن مرا بزنی از آن بهتر است که مازیارمرا بکشد یاعبدالله پسر طاهر مرا گناهکارشمارد . چنان برمن حمله آورد که گمان کردم همان ساعت مرا خواهد کشت ناچار براه افتاده ولی دیگر دل نداشتم وباخود میگفتم که همین دم همهٔما گرفتارمیشویم ومرادر حضور مازیار خواهند برد واو سرزنشم خواهد کرد که تو دشمن رابخانهٔمن هدایت کردی. پسین تنگی بود که درچنین حالی بهرمزدآبادرسیدیم . حسن گفت زندان مسلمانان دربن جا کجا بود، باو نشان دادم. پائین آمده آنجا نشست وماخاموش بودیم ولشکریان دردنبال ما یك بیك وتك تك میرسیدند، سببش این بود که حسن دروقت حرکت مردم را آگاه نکرده بود و پس ازرفتن او خودشان فهمیده ودرپی او براه افتاده بودند یعقوب پسر منصور که رسید حسن اوراپیش خوانده گفت ای ابوطلحه میخواهم که به طالقانیه رفته بهرنیرنگی که هست لشکرابوعبدالله محمد پسرابراهیم پسرمصعب را آنجا دوساعتی نگاه داری وهرچه بیشتر بهتر، وطالقانیه دوسه فرسنگ از هرمزدآباد فاصله داشت . پس ازان قیس پسر زنجویه را خواسته باو گفت برو به دربند لبوره وآنجا بایست، واین دربند بمسافت کمتر ازیك فرسنگ واقع بود. همینکه نمازمغرب را خواندیم وشب درآمد از دور سوارانی چندبر روی جادهٔ لبوره دیدیم که پیش می آمدند ودر جلو ایشان شمع روشن میآوردند. حسن ازمن پرسید که راه لبوره کدام است . گفتم همان راهی که می بینی سوارانی باروشنائی از آن میرسند، ولی خودحیران وسرگردان بودم وسرازکار بدر نمی بردم ونمیدانستم چه میکنیم ، شمعها

که نزدیك شد در روشنائی آن سواران را نگریستم دیدم مازیار است با کوهیار. ازاسپ پیاده شدند ومازیار پیش آمده برحسن سلام کرد واو را بامیری نام برد. حسن جواب سلام اورا نداد وبطاهر پسر ابراهیم واوس بلخی بانگ زد که اورا بگیرید وببندید. آن وقت مازیار دانست که برادرش نیز اورا فریب داده وباو خیانت کرده است وچون بدون عهدو پیمان بدست دشمن گرفتار شده است دیگر برجانش امیدی نیست.

چنانکه سابق گفتیم کوهیار میخواست باحسن حیله کندومازیاررا بدست محمد پسر ابراهیم بسپارد، حسن پیشدستی کردوهمینکه کوهیار دید او بمیانهٔ کوهستان رسیده است ازطرفی ترسید کار بجنگ بکشدواز طرف دیگر نامه‌ای ازاحمد پسر صقیر باورسید که در آن وی را بردودلی ملامت کرده و گفته بود من مصلحت نمی‌بینم که تو باعبدالله پسر طاهر حیله کنی واو را باخود دشمن سازی چه حسن باونامه‌ای دربارهٔ تو نوشته وعهدی را که با او بسته‌ای وتعهدی که کرده‌ای خبرداده است. کوهیار نیز نصیحت اورا گوش کرد و مازیار را آورده تسلیم حسن نمود.[1]

۱ـ درباب طرز گرفتار شدن مازیار سه روایت دیگر هست از این قرار:

۱) بلاذری گوید: حسن نامه‌ای بکوهیار نوشته باو خبرداد که من درفلان موضع درکمین می‌نشینم و تو مایزدیار را آنجا بیاور و کوهیار با مایزدیار از آمدن حسن وزنهار دادن باو سخن گفت وجای دیگری غیر از کمینگاه حسن را بعنوان وعده گاه ملاقات نام برد. مایزدیار برای دیدن حسن حرکت کردوچون بمحلی که حسن در ان کمین کرده بود نزدیك شدند کوهیار کس فرستادو حسن را از آمدن او خبردادووی با یاران خویش بیرون آمده برمایزدیار وهمراهانش که درجنگل از لشکریان خویش دور بودند حمله بردوایشان را دنبال کرد. مایزدیار آهنگ گریز نمود. کوهیار کمربندش را گرفته نگاه داشت و یاران گرداورا گرفته بدون جنگ وعهد وپیمانی دستگیرش ساختند.

۲) طبری ازقول گوینده‌ای نقل میکند که مازیار شك نداشت که ازطرف

(بقیه درصفحهٔ ۶۹)

و گویند برادراومیدوار بن خواست‌جیلان دراین‌شب باچندنفری پیش کوهیار رفت و گفت « از خدا بترس ، آخر تو جانشین سران و جوانمردان مائی ، بگذار گرد این‌عربان را بگیرم وایشان‌رافروبندم که‌این‌لشکر همه گرسنه وسر گردانند وهیچ راه فرار ندارند، وتادنیا دنیاست آبرو وشرفشان آلوده خواهد ماند . به‌وعده‌های‌این‌عربان‌دل مبند که ایشان را وفا نیست »، کوهیار باپیشنهاد اوموافقت‌نکردو گفت چنین مکنید .وهمین شخص گفته‌است:«پس‌می‌بینید که کوهیارعرب‌را برما مسلط کرد و مازیار وخاندان اورا بحسن تسلیم‌نمود برای اینکه منصب شاهی طبرستان باو منحصر شود و کسی نباشد که بااو ستیزه و دشمنی نماید . ؟

سپیده‌دم‌حسن‌مازیاررا باطاهرپسر ابراهیم‌واوس‌بلخی‌به‌خرم آباد روانه کرد وایشان‌را فرمان‌داد که اورا از شهر ساری بگذرانند و خود حسن‌سوار شده ازراه درهٔ بابك‌بجانب‌کانیه (طالقانیه؟) به پیشباز محمد پسر ابراهیم‌پسرمصعب‌حرکت کرد.درراه‌باو برخورد که‌بطرف‌هرمزد آباد میرفت که‌مازیار را بگیرد . حسن گفت‌ای اباعبدالله آهنگ کجا داری؟ گفت میروم مازیار را دستگیر کنم. گفت مازیاردرساری‌است‌چه بنزدمن آمده بودومن آنجا فرستادمش . محمدمتحیرماند و ندانست

(بقیه ازصفحهٔ ۶۸)
کوهستان ایمن استودرهنگامی‌که باعدهٔ‌کمی سپاهی‌آسوده ومطمئن‌درقصرخویش نشسته‌بودلشکریان‌سواره‌وپیاده که‌کوهیاررهبری کرده‌بودبردر کوشك‌اوفرودآمدند و اورا محاصره‌کرده بحکم‌امیرالمؤمنین معتصم مجبورش کردندکه بیرون آمده تسلیم شود .

۳) هم‌طبری ازقول‌عمروبن سعیدطبری روایت‌کرده‌است‌که مازیار مشغول شکار بودودرشکارگاه‌لشکر باورسیده دستگیرش‌کردند وجبراً داخل قصر اوشده هرچه آنجا بود بتصرف آوردند وحسن پسرحسین مازیاررا باخود برد.

این مطلب را برچه حمل کند چه او ازمکاتبهٔ کوهیار باحسن وپیشدستی حسن خبر نداشت . چون دید که کار گذشته است چیزی نگفت و همهٔ سرداران وسپاهیان بهرمزد آباد باز گشتند ومال ودارائی مازیار را غارت کردند و آتش درقصراوزدند. آنگاه بلشکرگاه حسن درخرم آباد رفتند و کسان فرستاده اهل وعیال وبستگان وپیوستگان مازیار را که بااو یار بودند واز آن جمله برادرش فضل پسر قارن[1] همه را گرفته درخانهٔ او حبس کردند وسلاحداران بحفاظت ایشان گماشتند . آنگاه حسن بشهرساری حرکت کرد و آنجا اقامت گزید ومازیار را نزدیك خیمهٔ او حبس کرده بودند فرمان داد رفته ازمحمد پسر موسی پسر حفص زنجیری را که مازیار براو نهاده بود گرفته آوردند و مازیار را بهمان زنجیر مقید ساختند. پس محمد پسر ابراهیم در شهرساری پیش حسن آمد تا در باب اموال مازیار و کسان او باحسن گفتگو کند. نامه‌ای در این باب بعبدالله پسر طاهر نوشته منتظر فرمان او شدند. عبدالله درجواب بحسن پسر حسین نوشت که مازیار و برادرو کسان او را بمحمد پسر ابراهیم بسپارد و خود تمامی اموال و متعلقات اورا در تصرف آورد. حسن امر کرد مازیار را آوردند واز او در باب اموالش پرسش کرد . وی گفت اموالم نزد فلان وفلان است ، وایشان ده نفر ازبزرگان وامنای اهل ساری بودند. حسن کوهیار را احضار نموده

---

۱ ـ فضل پسر قارن برادر مایزدیار پسر قارن مدتها بعد یعنی درزمان المستعین بالله احمدبن محمدابن ابی‌اسحق المعتصم عامل شهر حمص بود، وتمامی شهر حمص سنگ فرش بود. دراین عهد مردم براو شورش کردند، فضل امر کرد که سنگهای فرش شهر را کندند مردم شهر بیشتر افروخته شدند وعصیان آشکارا نموده آن سنگفرش را بجای خود بازگردانیدند وبا فضل کارزار درپیوسته براو مستولی گشتند ومال او را غارت کرده وخود اورا نیز گرفته کشتند وبدار کشیدند واهل وعیال او را اسیر کردند و این درحدود سال ۲۵۰ هجری بود (فتوح البلدان بلاذری ص۱۳۴).

ازاوتعهد گرفت که آن‌اموال‌را که مازیار ذکر کرده‌بود ازامانت‌داران او تحویل گرفته تسلیم دارد . وچند نفری براین تعهد کوهیار گواهی نوشتند آنگاه حسن همان شهود را دستورداد که نزدمازیار رفته‌سخنان اورا بشنوند وشاهد گفتار اونیز بشوند. یکی ازایشان نقل کرده است که چون‌پیش مازیار میرفتیم ترسیدم احمد پسر صقیر سخنانی بگوید که‌مازیاررا دل‌آزرده سازد، باوگفتم‌دلم میخواهد که توخودداری کنی وسخنانی که‌بارها پیش ما دربارهٔاو گفته‌ای دربرابر او برزبان‌نیاوری، احمد پذیرفت وپیش مازیار که رفتیم خاموش ماند . مازیار گفت گواه باشید که تمام‌آنچه‌ازاموال خویش با خود همراه داشتم نودوشش‌هزار دینار زر نقد بود وهفده دانه زمرد و شانزده پاره یاقوت‌سرخ وهشت‌بار سفطهای[1] محتوی جامه‌هاوپارچه‌های گوناگون‌ویك تاج‌و یك شمشیر باغلاف زر جواهر نشان و یك دشنه همچنین . پس حقهٔ بزرگی پر از جواهر پیش‌ما گذاشت وگفت‌این آخرین‌چیزیست که بامن‌مانده‌است و همهٔ اموالی که ذکر کردم بمحمد پسر صباح که خزینه دار عبدالله‌و خبرنگار او دراین‌لشکراست وببرادر خویش کوهیارتسلیم کرده‌ام.ما ازنزد مازیار بیرون‌آمده‌پیش‌حسن‌پسرحسین‌رفتیم، حسن گفت سخنان او را شنیدید، گفتیم آری. گفت اینها چیزهائیست که من برای خود برداشته‌ام و خواستم اوبداند که این‌اموال درنظرمن‌قدروقیمتی‌ندارد. علی‌پسرربن‌نصرانی دبیرمازیارحکایت کرده‌است که درآن‌حقه گوهر- هائی‌بود که‌مازیاروونداهرمزد وشروین‌وشهریار بقیمت‌هژده‌هزارهزار درهم خریده بودند . مازیارهمهٔ این اموال را بوسیلهٔ محمد بن صباح

۱ ــ سفط بفتح‌سین وفتح فاء عبارت‌ازصندوقها وجعبه‌هائی‌بودکه از بوریا می‌بافتند وبرای حمل‌جواهروپارچه ولباس وکتاب بکار می‌بردند .

بخدمت حسن پسر حسین فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که باامان اودر آمده‌است و باین امید بود که حسن جان خود و زن وفرزندانش‌را ببخشدو کوهستان پدرش‌را باو واگذارد . حسن ازاین کارسر باززدو آن اموال را نپذیرفت .

سرداران چنان‌مصلحت دانستند که مازیار را در تحت مواظبت طاهر وعلی پسران ابراهیم‌حربی بنزد عبدالله پسرطاهر بخراسان‌روانه دارند ، وچنین کردند . ایشان سه‌منزل رفته بودند که نامه‌ای‌ازعبدالله رسید که دستور داده بود مازیاررا بایعقوب پسر منصورپیش‌او فرستند، حسن‌فرمانی‌فرستاد که‌ایشان ازسه‌منزلی بر گشتند ومازیاررا بحفاظت یعقوب پسرمنصور گسیل داشت .

حسن پسر حسین گروهی ازلشکریان‌خویش‌را باچنداستر پیش کوهیارفرستاد باو پیغام داد بهمراهی این‌عده برو واموالی‌را که‌بعهده گرفته‌ای براین استران بار کن وبیاور . کوهیار گفت بلشکر حاجت ندارم، استران را برداشته بامردان و غلامان خویش بطرف کوهستان رفت و دفینه‌هارا بار کرده واموال را بیرون آورده بر استران‌نهادند[1]،

۱ ــ اموال‌مازیارمنحصر باینها نبود وبسیاری‌ازدفاین‌او کشف‌نا کرده‌ماند، از آن‌جمله است‌دفاین‌قلعهٔ‌طاق که یاقوت درمعجم‌البلدان‌بآن‌اشاره میکند .

« طاق‌قلعه‌ایست درطبرستان وراه‌آن‌نقبی‌است‌درجائی ازکوه که‌رفتن‌بر آن بس‌دشوار است‌وفقط شخص‌پیاده وبزحمت‌بسیارممکنست‌بآن برود، ونقب‌آن را در قدیم دونفر مستحفظ مسلح‌نگاه میداشته‌اند ونردبانی‌ازطناب‌برای‌بالارفتن‌وپائین آمدن داشته‌اند. عقیدهٔ مردم براین‌بود که‌این‌قلعه‌درقدیم‌خزانهٔ‌شاهان‌ایران‌بوده‌است. عرب‌همینکه براین‌نواحی دست‌یافتند آهنگ‌بالارفتن از آن کردندنتوانستند. چون مازیاروالی طبرستان شد آهنگ‌این مکان‌کرد ومدتی‌آنجا ماند ووسایل‌بالارفتن‌از آن‌آماده‌کرد ویکی‌از مردان‌خویش‌را بالافرستاد واوریسمانها آویخته جمعی‌وازآن جمله خود مازیاررا بالاکشید ودرآنجا غارهاوحفره‌هائی‌مملوازاموال‌واسلحه‌یافتند. مازیار گروهی ازمعتمدان خویش‌رامو کل‌آنجا کردوبر گشت و آن‌محل‌دردست‌او بود تااسیرشد وموکلان‌پائین آمدند یامردند وراه‌بر آن‌دز بریده‌شد وهنوزمنقطع‌است.»

هنوز براه نیفتاده بودند که بندگان دیلمی مازیار که هزار و دویست تن بودند برسر او ریخته گفتند برئیس ما خیانت کردی و اورا بدست عرب دادی و اکنون آمده‌ای که اموال اورا ببری، پس گرفتندش و بزنجیر آهن بستندش و همان شب کشتندش، اموال و استران نیز بیغما رفت. خبر بحسن رسیده لشکری بدستگیری ایشان فرستاد، ازجانب دیگر قارن نیز عده‌ای را مأمور گرفتن آنان کرد، فرستادگان قارن جمعی از دیلمیان رااسیر کردند، از آن جمله پسر عم مازیار بود شهریار پسر وندادامیدمسمغان که سر کردهٔ بندگان و محرك ایشان بود. قارن وی را روانهٔ خراسان کرد ولی پیش از آنکه بنزد عبدالله پسر طاهر برسد در کومش مرد . اما دیلمیان مذکور ازراه جنگل ودامنهٔ کوه روی بسر زمین دیلم آوردند، محمد پسر ابراهیم پسر مصعب ازکار ایشان آگاه وازجانب خود گروهی ازمردم طبرستان وغیر ایشان را فرستاد که راه بر آنان گرفتند و جملگی را اسیر کردند وعلی پسر ابراهیم آنهارا بساری برد .

چون مازیار را بحضور عبدالله پسر طاهر رسانیدند عبدالله اورا آگاه کرد که ازمکاتبهٔ او باافشین مطلع است و باووعده داد که اگر نامه‌هائی را که ازافشین باورسیده است بوی بسپارد ازامیرالمؤمنین خواهد خواست که از گناهان او در گذرد، مازیار نیز باین مطلب اقرار کرد ونامه‌ها را جسته بعبدالله داد .

ازحکایات ذیل که ابن اسفندیار آورده است بر می آید که چون مازیار از خراسان بسمت عراق بردند خود عبدالله مقدار زیادی ازراه با اوهمراهی کرده است :

عبدالله اورا درصندوقی بست که بجزموضع چشم هیچ گشاده نبود

و بر استری نهاده روی بعراق آورد، روزی در راه عراق مکاری استر را مازیار گفت مراخربزه آرزو میکند، هیچ توانی مراخربزه آوری؟ مو کلان او پیش عبدالله طاهر شدند واین سخن گفتند، بر او بخشایش آورد و گفت شاه وشاهزاده است. بفرمود تا صندوق بگشادند واورا با بند بمجلس آوردند وبخروارها خربزه پیش او نهاد ومی برید وبدست خویش بدو میداد، و گفت هیچ غم نخورد که امیرالمؤمنین سلطان رحیم است ومن شفیع شوم تا جریمهٔ تودر گذارد و باولایت فرستد، بزبان او بیامد که انشاءالله عذر تو خواسته شود، عبدالله طاهر را ازاین سخن عجب آمد و گفت هرگز خلیفه جز کشتن او نخواهد، او بکدام وسیلت عذرمن تواند خواست؟ اشارت داد تا خوان نهادند اورا نان وشراب فرمود آوردن ومغنیان ظریف نشاندن، مجلس آراسته با نواع تکلف ساخت، ومازیار را ساعت بعد ساعت امیدهای قوی داد وشرابهای گران برو پیمودند تا مست لایعقل شد، وعبدالله دفع دور شراب ازخود میکرد، بوقتی که عقل مازیار را دزدید از او پرسید امروز بر لفظ شما رفت که عذر ترا خواهیم، اگر مرا بکیفیت آن مستحضر گردانی نشاط وقوت دل زیادت شود. مازیار گفت چند روزی دیگر معلوم تو شود. گفت آخر چگونه؟ اگر سبب دانی تا من ترا از این صندوق و تعذیب بی فایده برهانم وبعد مواکله ومشاربه برعایت حقوق قیام نمایم، گفت با من سوگند بایی خورد، عبدالله سوگند خورد. مازیار گفت بداند که من وافشین خیذر بن کاووس و بابك ازدیر بازعهد و بیعت کرده ایم، و قرارداده برآنکه دولت ازعرب بازستانیم وملك و جهانداری باخاندان کسرویان نقل کنیم، پریروز بفلان موضع قاصد افشین بمن رسید ومرا خبری در گوش گفت، من خوشدل شدم. عبدالله طاهر گفت: چه بود آنکه

ترا اعلام کرد؟ مازیار گفت نگویم. بتملق وتواضع الحاح کرد تامازیار گفت سوگندی دیگر بخور، عبدالله سوگندخورد. مازیار با او در میان نهاد که بمن پیام آورد ازافشین که فلان روزوفلان ساعت معتصم وپسران اوهرون الواثق وجعفر المتوکل راهلاك خواهیم کرد. عبدالله شرابی چند بدوفرمودداد تامست طافح گشت واورا بر گرفته باموضع او بردند ونبشت بمعتصم ازاین خبر وآنچه رفته بود وکبوتران روانه کرد.

پس عبدالله مازیاررا بانامه هائی که ازو گرفته بود پیش اسحق پسر ابراهیم فرستادوپیغام داد که بایدنامه ها ومازیار ازدست توبیرون نروند جزاینکه بدست خودامیر المؤمنین سپرده شوند، مبادا که بحیله ای ازدست بروند؛ اسحق برای تحویل گرفتن مازیار و داخل کردن او بسامرا تادسکره پیش آمده بود.

افشین علاوه برحکومت بلادی که داشت خوددردارالخلافه بریاست پاسبانان خاصه نصب شده بودوازجانب اوعمالی بحوزهٔ حکومت اومیرفتند وآنجارا اداره میکردندوعایدات محل را برای اومیفرستادند. کاتب او شاپور نام نهانی بخلیفه خبرداده بود که وی بامازیارمکاتبه داردو گردنکشی مازیار بتحریك اوست. ومعتصم چون می دید که هنوز کار مازیار تمام نشده است اورانگاه میداشت. اماافشین احساس کرده بود که معتصم براو متغیر شده است ندانست چه کند. میگویند که مشکهای زیادی درقصر خود گردآورده وعازم شده بوددرروزی که معتصم وسرکردگان اومشغول باشند مخفیانه باآن مشکها و سایر آلات ووسایلی که برای عبورازآب لازم است ازشهر خارج شود وراه موصل پیش گیرد و درکنار رود زاب

مشکهارا باد کرده و بهم بسته از آنها کلك[1] بسازد وخودوهمراهان و بار وبنه را بوسیلهٔ آن کلك‌ها و چارپایشان را بشنا از آب گذرانیده بسمت ارمنستان که حوزهٔ ولایت خوداو بودمسافرت کند و ازآنجا ببلاد خزر پناه ببرد وقوم‌خزررا برخلاف‌مسلمانان برانگیزد وازآنجا بترکستان واسروشنه برود ، چون‌روزی میسر نشد که معتصم و قائدین لشکری و مأمورین کشوری‌اوسر گرم‌باشندوملتفت‌اونشوند خیال‌خودراتغییر داد وزهر فراوانی‌فراهم‌آورده‌مصمم‌شد که‌معتصم‌وسر کردگان‌اورا بمهمانی خوانده‌ایشان‌را مسموم‌سازد، واگرمعتصم‌خودحاضر نشد قائدین‌ترك‌او مانندا‌شناس وایتاخ وغیرهم را درروزی که خلیفه مشغولیت داشته‌باشد دعوت کند وآنان را زهر بخوراند ، وهمینکه‌مجلس‌مهمانی‌بهم خوردو مدعوین‌رفتند اول‌شب ازشهر خارج‌شود و بهمان تدبیری که اندیشیده بود خودرا باسروشنه برساند . روز وساعت این مهمانی‌را نیزپیش‌بینی نموده ومعتصم را برای آن‌دعوت کرده بود ، ووقت او بتکمیل وسایل اجرای این‌طرح میگذشت . همینکه خبر دستگیرشدن مازیار وروانه کردن او بجانب‌سامرارسیده‌بود معتصم‌افشین‌را ازریاست‌پاسبانان خاص خودعزل کرده‌بود، وافشین می‌دانست که اگر نگریزدایام‌زندگانی‌او معدود است . معتصم خلیفه بنوعی از افشین آگاه شد . طبری آن را بنحوی نقل می کند وابن اسفندیار بوجهی . قول‌طبری این است:

روزی یکی‌ازسرهنگان افشین که نامش واجن(بیژن) اسروشنی بود بیك نفر دیگر از همکارهای خود می گفت گمان نمی کنم این‌امر

---

[1] ـ مشك‌های پرباد بهم‌بسته‌را روی‌آب اندازند وبرسطح‌آن‌مقداراانبوهی شاخه‌ها وترکه‌های درختان ریخته‌وروی‌آن فرش‌وخیمه آماده‌کرده‌بنشینندوباپارو وجریان‌آب دررودخانه پیش‌روند ، این‌کلك‌است بدوزبر.

بجائی برسد . آن مرد رفت و بافشین گفت بیژن چنین‌میگوید. افشین خشمگین شد والفاظ تهدیدی دربارهٔ بیژن برزبان راند . یکی‌ازخدم افشین که‌بجانب بیژن‌متمایل بود اورا ازاین گفتگومطلع ساخت بیژن شبانه بدارالخلافه رفته آنشب را آنجا بسر برد ووقت نمازصبح خلیفه‌را ازنیت افشین آگاه کرد . بهرحال یك روزپیش ازآنکه مازیار را وارد سامرا کنندافشین‌را فرمود گرفتند وبردەدرلؤلؤه حبس کردند. ولؤلؤه کوشکی بود شبیه بمناره و در بالای آن فقط آن قدر جا بود که افشین میتوانست در آن بنشیند، وسلاحداران‌درزیر آنجا بنوبت کشیك‌میدادند (شوال سال ۲۲۵) .

ابن‌اسفندیار دردنبال حکایتی که پیش گفتیم میگویدچون نوشتهٔ عبدالله طاهر بخلیفه رسید در آن روزافشین مهمانی ساخته بود وهرون‌و جعفررا دعوت کرده بود که بخانهٔاوشوندمعتصم گفت ایشان‌رنجورند، من‌بیایم ، باپنجاه سواربرنشست ورفت ، افشین سرای خویش بیاراسته بودبدیباجهای مرصع وطارمهازده وصدتن‌راازسیاهان‌تعبیه کرده‌تاچون معتصم فرونشیند ازجوانب درآیند وشمشیردروبندند. معتصم بدرطزر[۱] رسید افشین بدو گفت : تقدم یاسیدی ، توقف کرد و گفت فلان‌وفلان کجایند ، معتمدان خویش بخواند و گفت شما درون‌شوید واوهمچنان بیرون درایستاده بود ، یکی ازآن هندوان را عطسه آمد ، خلیفه دست یازید و ریش افشین گرفت وآواز بـر آورد که «النهب النهب»[۲] چون هندوان شنیدند درهرب واضطراب آمدند . معتصم فرمود تافرزندان و

۱ــ طزر(صورت‌عربی‌شدهٔ لفظ تچرفارسی) عمارت تابستانی،وبقولی‌عمارت زمستانی ، بوده است‌که درقصرها می‌ساخته‌اند .

۲ــ یعنی غارت‌کنید ، غارت‌کنید .

متعلقان اورا حاضر آوردند و آتش در آن‌سرای فرمود زد، غلامان‌ریش افشین‌ازدست‌خلیفه‌باز گرفتند واورا بسلاسل واغلال بسته بدارالخلاقه آوردند .

چنانکه گفتیم‌درماه‌شوال بود که مازیاررا اسحق بسامرارسانید، برای وارد کردن این گونه مقصرین بزرگ بشهرمرسوم آن‌بود فیلی‌را که دردارالخلافه‌داشتند رنگ میکردند وزینت‌مینمودند واسیررا بر آن نشانده از دروازه داخل میکردند وشعری تصنیف مانند بعوام و اطفال می‌آموختند که شادی کنان و هلهله گویان و دست زنان و پای کوبان می‌خواندند ودردنبال فیل میآمدند . بابك راسابقاً بهمین طریق وارد سامرا کرده بودند،مازیاررا نیزمعتصم‌امر کرد بهمین‌نحو بشهردرآورند ومحمدبن‌عبدالملك زیات شعری را که در آن هنگام دربارهٔ بابك گفته بود باتغییری دربارهٔ مازیارساخت :

قد خضب الفیل کعاداته	لجیل جیلان خراسان
والفیل لاتخضب اعضاؤه	الا لذی شان من الشان

اما مازیارازنشستن برفیل امتناع کرد ، معتصم امرداد استری برهنه‌را باهمان گلیم ستبرعرق گیری که براو کشیده بودند برده ووی رابران نشانده‌داخل سامرانمودند، واسحق بدست خویش‌نامه‌هارا بدست‌معتصم داد ومازیاررا بحضوراورسانید .

روزپنجم ذی‌القعدهٔ[۱] همان سال‌معتصم بارعام داد واعیان ورجال‌و قضات وفقها وسر کردگان همه پیرامن تخت خلافت قرار گرفتند و چون مازیارقبلا درنزد معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامه هارا

۱ ــ مطابق ۶ ماه سپتامبر ۸۴۰ میلادی ، وروزدوشنبه بود .

باو نوشت وسر کشی ومخالفت اورا تصویب میکرد بلکه اووی را برخروج وعصیان انگیخت زیرا که هردو دردین ومذهب متفق وبر کیش زردشتی باقی بودند ، این روز را معین کردند که آن دو را روبرو کنند. همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او برده بافشین گفتند این شخص را میشناسی گفت نه، بمازیار گفتند این مردرا میشناسی گفت آری این افشین است. پس بافشین گفتند این هم مازیار است گفت اکنون شناختم. گفتند هیچ وقت با مازیار مکاتبه کرده‌ای گفت نه . بمازیار گفتند افشین به تو نامه نوشته‌است گفت آری برادرش خاش به برادرمن کوهیار کاغذ نوشت[1] که «این دین سفید را جزمن وتوو بابك کسی یـاری نمیکرد . اما بابك از روی حماقت خودرا بکشتن داد ومن بسیار کوشیدم که‌ازمرگش نجات دهم ممکن نشد وابلهی خود او بچاهش افکند، اگرتو برخلیفه بشوری عربها کسی را که برای پیکارونابود کردن تو بفرستند ندارند جزمن، و من هم سواران بسیار و دلیران و شجاعان درزیر فرمان خویش دارم ، وقتی که با این کسان بسوی تو بیایم کسی که باما جنگ کند نخواهد ماند مگرسه قوم: قوم عرب ، مغربیان ، ترکان . اما عربان بمنزلهٔ سگان‌اند لقمه نانی پیش ایشان بینداز وسرشان را بگرزبکوب؛ اما این مگسها یعنی مغربیان خورش یك سرند[2]؛ اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان آنی طول نخواهد کشید که تیرهایشان تمام میشود پس یك اسب برروی آنان میتازی وهمه‌را تباه میکنی؛ آن وقت دین برمی گردد بهمان حالی

۱ـ ازمازیار پرسیدند که خلع طاعت چرا روا داشتی گفت شما مرا ولایت طبرستان دادید مردم عصیان کردند بحضرت بازنمودم جواب آمد که با ایشان حرب کن خلیفه فرمود که آن جواب کدام کس نبشت مازیار گفت افشین. (تاریخ ابن اسفندیار)

۲ـ درفرهنگ اصطلاحات طبری چاپ لیدن بیان شده است که خورش یك سر، وخوراك یك شتر، وخورش یك گرسنه ، درعربی همه بمعنی عدهٔ قلیل وغیر قابل اعتناست .

که درزمان ایرانیان بوده‌است.» افشین گفت: این‌مرد ادعائی می کند بر برادرخود و برادرمن ، برمن بحثی وارد نیست ، اگـرمن باوچنین کاغذی نوشته‌بودم واورا بسوی‌خویش خوانده بودم انکارنمیکردم‌برای اینکه اگرمن میخواستم‌خلیفه‌را یاری کنم این حیله‌راسزاوار بود بکنم تابتوانم مازیاررا گرفته پیش خلیفه بیاورم وخویشتن رامحبوب خلیفه سازم، همچنانکه عبدالله پسرطاهرازاین فرصت استفاده کرد. افشین‌را باچند نفردیگر نیزروبرو کردند تاتقصیرخود او نیزثابت‌شود. منجمله موبدی بود زردشتی موسوم به زرادشت پسر آذرخره که بعدها درزمان متوکل مسلمان شد وبه ابوجعفرمحمد موبد متوکلی معروف گردید. ازجملهٔ چیزهائی که این موبد برافشین‌دعوی کرد این‌بود که او گفته است: «برای خاطراین عربها بهرکاری که ازآن نفرت داشتم تن‌دردادم حتی‌اینکه برای خاطر آنان روغن‌دنبه خوردم وبرشترسوارشدم‌ونعلین پوشیدم. اما سپاس خدارا که تابحال یك موازبدن من کم نشده است،» یعنی نه‌ختنه کرده‌ونه نوره کشیده‌ام، افشین‌رابزندانش‌باز گردانیدند[1].

مازیاربمعتصم پیشنهاد کرده بود که اورا زنده گذارد ودر مقابل اموال بسیاربستاند، اماخلیفه رد کردودرهمان مجلس محاکمه‌فرمان داد اورا چهارصد وپنجاه تازیانه زدند وهمینکه دست ازاوبازداشتند آب خواست ، بنوشید و جان سپرد . جثهٔ اورا در کنیسهٔ بابك[2] برداری که پهلوی چوبهٔ داربابك بودآویختند واستخوانهای بابك ازسال ۲۲۳هنوز بردارباقی بود وجثهٔیاطس رومی بطریق‌عموریه نیز که‌درسال۲۲٤مرده

۱ــ افشین درحبس ماند تادرشعبان ۲۲۶ درگذشت وپیکـراورا پس از مرگش‌آتش زده سوزانیدند .

۲ــ صفحهٔ ۳۹ دیده شود .

بود و بر کنار بابك بدارش کشیده بودند همچنان مانده بودو گویند این هر سه چوبهٔ دار کج وسرهاشان بیکدیگر نزدیك شده بود .

مدت پادشاهی مازیار بر کوه ودشت طبرستان هفت سال بودوپس ازمرگ او ولایت آن ناحیه را بعبدالله پسرطاهر وپس ازاو بطاهر پسر عبدالله واگذاشتند .

***

حکایت، روزی معتصم بمجلس شراب برخاست ودرحجره‌ای شد، زمانی بود بیرون آمد وشرابی بخورد ، وبازبرخاست ودرحجرهٔ دیگر شد ، وبازبیرون آمد وشرابی بخورد ، وسه بار درسه حجره شد ، ودر گرمابه شد وغسل بکرد، وبرمصلی شد ودور کعت نمازبکرد و بمجلس بازآمد ، وگفت قاضی یحیی را که دانی این چه نماز بود ، گفت نه. گفت نمازشکر نعمتی از نعمتهائی که خدای عزوجل امروزمرا ارزانی داشت که این ساعت سه دختررا دختری ببردم که هرسه دخترسه دشمن من بودند ، یکی دخترملك روم ویکی دختر بابك ویکی دخترمازیار گبر[1] .

---

۱ ـ سیاستنامه طبع طهران ص ۱۷۷ . افسانه است ولی معرف افکار کسانی است که آنرا ساخته‌اند ومعرف مردمانی که دربارهٔ آنها ساخته‌اند. گویا خلفا واولاد خلفا اززندگانی دنیا غیرازین چیزی نمی‌فهمیده‌اندو نعمتی بالاترازین نمی‌شناخته‌اند!

مازیار

درام تاریخی درسه پرده

حق چاپ و نمایش محفوظ است .

Copyright by S. Hedayat

بازیگران

علی‌بن‌ربن طبری ـ ٤٥ سال . منشی مازیار ، کلاه‌پوستی ، لباس دراز، ستره ، دستار .

سیمرو ـ ٥٠ سال، گیس‌سفید ، چادرنماز ، کلیجه ، تنبان گشاد .

شادان ـ ٢٨ سال، متصدی‌دیوان خراج، لباس بلندچسب‌تن، شمشیربکمرش.

شهرناز ـ ٢٠ سال، دخترسرراهی، لباس ابریشمی ساده چسب‌تن، سینه‌باز، آستین بلند .

مازیار ـ شاه تبرستان، ٣٥سال، لباس بلند ، کمربند، قداره، کلاه‌پوستی، شنل تیره روی دوشش.

برزین ـ ٢٠ سال ، قاصد افشین ، قبا و موزه و دستار .

کوهیار ـ ٣٠ سال ، برادر مازیار، کلاه‌پوستی، لباس‌بلند ، شمشیر .

حسن بن حسین ـ ٤٥ تا ٥٠ سال ، سرکردهٔ قشون عبدالله طاهر ، چپی اگال ، عبا ، نعلین .

خور زاد ـ ٢٥ سال ، زندانبان ، عبا ، چپی‌اگال ، نعلین .

کیانوش ـ ٢٥ سال ، زندانبان ، عبا ، چپی اگال ، نعلین .

چند نفر عرب ـ عبا ، چپی اگال ، نعلین .

مازیار

پردهٔ اول

اطاق سادهٔ کوچك، دو دردارد. گوشهٔ آن یك تخت گذاشته شده که رویش پوست ببر افتاده. بدیوار دو شمشیر چپ و راست و یك تبرزین بالای آن نصب است، و یك صندوقچه دردرگاهی اطاق گذاشته شده.

مجلس یکم

سیمرو مشغول زیر ورو کردن کاغذها درمجری است، پسرربن کناراوایستاده کاغذها را یکی یکی نگاه میکند و درطاقچه میاندازد.

پسرربن ـ بیخود بخودت زحمت نده، هیچکدام از این کاغذها نیست، این دفعهٔ چهارم است که آنها را بهم میزنی.

سیمرو ـ اما من بچشم خودم دیدم که کاغذ را توی این مجری گذاشت. اگر چه شما راه وچاهش را بهتر میدانید وهمهٔ این کاغذها از زیر دست خودتان میگذرد.

پسرربن ـ گمان میکنی بمن اطمینان دارد؟ هیچ کاغذی را نمی گذارد پهلوی من بماند فقط جواب آنها را بزبان خودش مینویسد بمن میدهد ومن آنرا بعربی ترجمه میکنم. اما کاغذ افشین بزبان خودش نوشته شده است ترجمه هم لازم ندارد.

سیمرو ـ ولی من از لای درز در دیدم، بچشم خود دیدم که یك لوله کاغذ پوستی آبی رنگ بود که دورش را نخ بسته بود.

پسر ربنـ این مردی که کاغذ را آورده بود جوان بود یا پیر؟ اگرجوان بود من اورا میشناسم ، خاش برادرخود افشین است .

سیمروـ نه ، پیرمرد است و گویا اسمش پرویزبود .

پسر ربن متفکرـ پس باید دید این دیگر کیست !

سیمرو بطرف درمیرودـ اگر کسی سر برسد نانمان آجرمیشود .

پسر ربن بازوی اورا میگیردـ نه ، مطمئن باش ، کسی نیست .

سیمروـ همینقدرمیدانم اگر این کاغذ را پیدا بکنم نانم توی روغن است .

پسر ربنـ کاغذ را برای کی میخواهی ؟

سیمروـ برای کوهیار برادرمازیارمیخواهم .

پسر ربنـ حالافهمیدم، کوهیاررا میگوئی؟ اواز خودمان است . خوب ، چقدر بتو پول میدهد ؟

سیمروـ پنجاه درهم .

پسر ربنـ همه‌اش !

سیمروـ برای یك تکه کاغذ پنجاه درهم کم پولی نیست .

پسر ربنـ هان تو نمیدانی، خیلی بیش ازاینها ارزش‌دارد، چون افشین بامازیارساخته تا برضد، عربها شورش بکند، فهمیدی؟ این کاغذ را عبدالله طاهرخوب میخرد .

سیمروـ عبدالله طاهر؟

پسر ربنـ بله ، حاکم خراسان که ازطرف خلیفه درآنجاست و دشمن مازیاراست ، کوهیارهم با او ساخته واین کاغذ را خیلی گران می‌فروشد .

سیمرو- مثلا چقدر ؟

پسرربن- سیصد درهم .

سیمرو- سیصد درهم !

پسرربن- من این کاغذ را پانصد درهم ازتو میخرم .

سیمرو- پانصد درهم!... شوخی میکنی ... آیا راست است ؟ بر شیرش لعنت ، این دختر گیس بریده سررسید نگذاشت درست به‌بینم.

پسرربن- شهرنازرا میگوئی ؟

سیمرو- همان دخترهٔ خل را میگویم .

پسرربن- خل ... نه ، اشتباه میکنی خیلی هم عاقل است .

سیمرو- خل است ... هیچ سوسه‌ای در کارش نیست .

پسرربن- برعکس ، خودش رابه دیوانگی میزند ، خیلی هم هوشیاراست . دیروز دیدی چطور ظرف ناهار را بر گردانید تا مازیار خوراك زهرآلود را نخورد ... اگرچه بهتر.

سیمرو- چرا بهتر؟

پسرربن- چون لشکرخلیفه پشت دروازهٔ شهراست ، کوهیـار بدون آنکه مازیاروسردارانش بدانند عربها را ازبیراهه وارد کرده‌است و یکساعت دیگراینجا خواهند بود . اگرمازیار کشته شده بود دیگر احتیاجی بما نداشتند درصورتیکه هنوزمیتوانیم خیلی پول بگیریم .

سیمرو- عربها که بیایند چه بروزما خواهدآمد ؟

پسرربن- برای هر کس بد بشود برای ما خوبست. من بتوقول میدهم که ازحسن پسرحسین سر کردهٔ خلیفه برایت هزاردرهم بگیرم

بشرط اینکه کمك بکنی کاغذ قاصد افشین را بدست من بدهی .

سیمرو ـ من یك راه دیگر جستم .

پسر ربنـ کدام راه ؟

سیمرو ـ شهرناز اگـرمیتوانستیم . . . او باید بداند . چون مازیاربه او وشادان خیلی اطمینان دارد . من گمان میکنم همهٔ اسرار خودش را برای این دختر نقل میکند . حتماً اومیداند کاغذ کجاست.

پسر ربنـ من هنوزنفهمیده‌ام این دخترچه نسبتی بامازیاردارد !

سیمرو ـ من ته تویش را در آورده‌ام . شهرناز دختر مردانشاه زرتشتی است واین هم که خل مانند است برای این است که عربهاپدر ومادرش را جلواوسر بریده‌اند واز آن وقت عقل ازسرش پریده .

پسر ربن متفکرـ انگارصدای پا میآید .

سیمرو ـ کاغذها را سرجایش بگذاریم .

پسر ربنـ من دلم قرص است ، میدانم که بجز شهرناز کسی در خانه نیست . مازیارباشادان به هرمزدآباد رفته‌اند .

سیمرومیرود ازبالای درز درنگاه میکند ـ حلال زاده بود اسمش را بردند آمد .

مجلس دوم

همان اشخاص ، شهرنازوارد اطاق میشود .

شهرنازباتعجب ـ اوه شما هم اینجا هستید ! من بخیالم هیچکس خانه نیست ، داشتم برای پدرم آفرینگان میکردم .

پسر ربنـ آفرینگان !

شهرنازـ آخرحسابش را دارم . سرسال پـدرم است ؛ سه سال

پیش درهمین روزبود که پدرم را عربها کشتند، امشب شب‌سالش است.

پسرربنـ پرت میگوید !

شهرنازعصبانی ـ مگر نمیدانید که روان مرده همه ساله سرسال خودش بایك دسته مهمان بالای بام خانه میآید و باید برایش روزگار بگیرند وآفرین بخوانند تاجلومهمانان خودش شرمسارنشود و دلشاد پیش اورمزد بر گردد وبداند که خویشانش اورا فراموش نکرده‌اند[1].

سیمروبه پسرربن ـ دیدی گفتم حواسش پرت است ؟

پسرربنـ اینطوروانمود میکند .

پسرربن به شهرناز ـ بگوبه بینم این پیرمردی را که دیروز پیش مازیاربود میشناسی ؟

شهرنازـ کدام پیرمرد !

پسرربنـ همانیکه کاغذ برایش آورده بود .

شهرنازـ من چه میدانم !

پسرربنـ دیروز توپشت درگوش ایستاده بودی ، توباید بدانی که‌آن کاغذ را مازیار کجا گذاشت .

شهرنازـ من هیچوقت گوش نمی ایستم من‌آمده بودم که بـه مازیاربگویم ...

پسرربنـ چه بگویی ؟

شهرنازـ میخواستم بگویم که به ناهارش دست نزنند .

پسرربنـ هان ، چرا دست نزنند ؟

شهرنازـ آخرمن دیدم .

---

۱ ـ رجوع‌شودبه یادداشت نمره۱ آخر کتاب‌وهمچنین‌به داستان«آفرینگان».

پسر ربنـ چه دیدی ؟

شهرناز ـ که‌سیمرو گرد سفیدی توی خوراکش پاشید . منهم آن را برگردانیدم تامازیار نخورد .

پسر ربنـ به سیمرو ـ حالا دیدی خودش‌را به خلی میزند ؟

سیمرو ـ همان گردی که شما دادید ، نمیدانم‌باقیش‌چطورشد.

پسر ربنبه‌شهرناز ـ میدانی‌چیست؟ این کاربتو مربوط نیست .

شهرناز ـ آخرمن مازیار را دوست دارم .

پسر ربنـ پس زودتر بگو ... حالا که‌مازیار را دوست‌داری من هم میدانم چه‌بگویم .

شهرناز ـ چه میگوئی ؟

پسر ربنـ میگویم که‌تو با کوهیار راه داری، دیروز کنار استخر با او چه‌میگفتی و میخندیدی ؟

شهرناز ـ من با او میخندیدم ؟ بر عکس من از دست او فرار کردم . من تنها مازیار را دوست دارم ،آسوده باش خود مازیارهم باور نمی کند .

سیمرو ـ من هم شاهدم که با کوهیار بودی.

شهرنازباتحقیر ـ تودیگر چه میگوئی ؟ مازیار بحرف تو اعتنا نمی کند .

پسر ربن به سیمرو ـ انگار بازصدای‌پا آمدتوبرو گوش‌بزنگ باش

سیمرو ازدر بیرون میرود .

پسر ربنتهدیدآمیز ـ اگر میخواهی به مازیار نگویم بمـن بگو دیروز آن پیرمرد بامازیار چه میگفت ؟

شهرناز ـ من با کوهیار ! ... تو دروغ میگوئی .

پسرربن اورا کنج دیوار میبرد ـ زود باش بمن بگو کاغذ را کجا گذاشته ؟

شهرناز ـ اوهو . . . تو کی هستی که بمن فرمان میدهی ؟

پسرربن ـ من همه کاره هستم .

شهرناز ـ از کی تاحالا ؟

پسرربن ـ از همین الآن . . میدانی کسی درخانه نیست (خنده) بگو وگرنه بضرر خودت تمام میشود .

شهرناز ـ بزور ... هرگز ... من چیزی ندیدم.

پسرربن نرم میشود ـ من میدانم که آنجا پشت در بودی و حتماً شنیده‌ای ... خواهش میکنم . بگو .

شهرناز ـ او گفت .. چندماه دیگرمعلوم میشود . . نه ، گفت که افشین تاسه ماه دیگر معلوم خواهد کرد .. من همین را شنیدم .

سیمرو بدر میزند و از آن پشت میگوید : شادان آمد .

پسرربن ـ شادان ؟

پسر ربن از دربیرون میرود .

مجلس سوم

شادان حواسش پرت است متفکر وارد میشود .

شادان به شهرناز ـ اینجا چه میکنی ؟ مازیار نیامده ؟

شهرناز التماس میکند ـ ترا بخدا نگذار به مازیار بگویند .

شادان ـ چه بگویند ؟ کی بگوید ؟

شهرنازـ پسر ربن و سیمرو میگویند که من با کوهیار راه دارم . دروغ است ، میدانی که دروغ است .

شادان ـ ازتوچه پرسیدند ؟

شهرنازـ میپرسیدند کاغذی که دیروز آن پیرمرد به مازیارداد کجاست .

شادان ـ توهم نشانی دادی .

شهرنازـ من . . هرگز . اگرمرا تکه تکه هم می کردند بروز نمیدادم .

شادان ـ نگفتم که ازاینها پرهیز بکن ؟ اینها جهودند وازعربها پول گرفته‌اند که مارا بفروشند . این دوتا جهودند .

شهرنازـ پس چرا اسمش سیمروست ؟

شادان ـ این اسم ساختگی است ، اسم اصلیش سارا است. تقصیر مازیاراست که اورا ازسر کوچه برداشت و گیس سفید خانه‌اش کرد .

شهرنازـ ازسر کوچه ؟

شادان ـ یك شب بارانی اورا لخت وبرهنه ازسرراه برداشت و بخانه آورد . من میدانستم که جاسوس عربهاست وباین شیوه خودش‌را درمنزل مازیارجا کرده تاسراراورا بعربها بفروشد .

شهرنازـ هان من دیدم که سیمرو نمیدانست که هرمرده‌ای سر سال خودش بالای بام میآید وباید آفرینگان کرد !

شادان حواسش پرت است قدم میزند دررا بازمیکند گوش میدهد .

شادان باخودش ـ باید مازیارباشد .

شهرنازـ مگردرهرمزدآباد نیست؟

شادان ـ اوبرگشت ، پیش ازمن برگشت . ما محاصره شده‌ایم

دشمن رسیده ، عربها مارا محاصره کرده‌اند .

شهرناز- راست میگوئی ؟ به مازیار صدمه نرسیده باشد ، من میخواهم اورا به بینم .

شادان - حالانمیشود ، هیچ حوصله ندارد، گرفتاراست،فرصت این حرفها را ندارد .

شهرناز- پس من میروم .

شهرناز ازدر بیرون میرود شادان ازدردیگرمیخواهد بیرون برود که‌مازیار وارد میشود .

مجلس چهارم

شادان و مازیار

مازیار - چطورممکن است که ازدیوار گذشته باشند . نکند که سرخاستان بما خیانت کرده باشد وعربهاراازراه تمیشه‌وارد کرده‌باشد.

شادان - ولی این برادرت است .

مازیار - کوهیار؟

شادان - بله، خود اولشکردشمن را ازبیراهه شبانه وارد کرده.

مازیار - ازهمان راهی که باوسپرده شده بود ؟

شادان - بله ، اوباعبدالله طاهردست بیکی بوده .

مازیار - پس سرخاستان چه شدآیا هنوزمقاومت میکند ؟

شادان - نه ، لشکرش پراکنده شد وخودش بدست محمد پسر مغیره کشته‌شد، چندنفرازلشکریانش بخیانت اورا تسلیم‌عربها کردند.

مازیار - ازدری‌هیچ خبری‌نداری؟ من‌یك کاغذبرایش نوشته‌ام.

دست میکند ازجیبش لوله‌کاغذ را درمی‌آورد روی تخت می‌اندازد .

شادان - باوهم‌ازپشت‌سرعربهاحمله کردندوبرادرش‌برزگشنسپ

کشته شد. ولی خوداو مشغول‌زد وخورد باعربهاست ·

مازیار پایش را بزمین میکوبد ـ تف .. تف .. همهٔ این مسلمانها و جهودها باهم ساختند ومارا باین عربهای دزددرنده فروختند. بدرك ، این مردم‌قابل نبودند . خودشان‌نخواستند !

شادان ـ با این استحکاماتی که ماداشتیم پیدا بود عربها نا امید بودند که بتوانند بزور بازو برما چیره بشوند و راه تقلب وخیانت را درپیش گرفتند. همه بما خیانت کردند حتی سیمرو وپسرربن. کسانی که این‌همه بآنها اعتماد داشتید !

مازیار ـ سیمروهم !

شادان ـ پیش‌پای شمااز شهرنازکاغذ قاصدافشین را میخواستند بگیرند .

مازیار ـ هان ، کاغذ افشین ... آسوده باشیدمن‌کاغذشمارا‌جائی گذاشته‌ام که دست‌فلك به‌آن نمیرسد ·

مجلس‌پنجم

در باز میشود قاصد افشین با قد خمیده ، ریش بلند خاکستری،لبادهٔ درازو عصا ، وارد میشود .

مازیار ـ برزین ! . . مگرهنوز نرفته‌اید ؟

برزین ـ راه فرار باقی‌نمانده . لشکر عبدالله‌طاهر وخلیفه‌همهٔ راههارا گرفته‌است .

مازیار ـ به بینید ، شش‌سال است که‌شب وروز در تلاشم ، جلو دشمن را دیوار کشیدم ، لشکر آراستم و چشم براه چنین روزی بودم تا بتوانم قوای عرب را درهم بشکنم وحالا کسی که بیشتر از همه باو پشت گرمی داشتم، کسی که نزدیکتر از همه بمن بود لشکر دشمن را به‌خیانت وارد کرد. اصلانژاداین مردم از اختلاط و آمیزش با عربها

فاسدشده، فکر، روح، ذوق و جنبش دراثر کثافت فکر عرب از آنها رفته ... مثل زالو خون آنهارامکیده‌اند .. حالادیگر بکدام امید بااین عربهای پست مقاومت بکنم ؟ برای کی ؟ برای چه مردمی؟

برزین ـ این مردمی که می‌بینید یك گله گوسفند هستند که نه فکر دارند ونه جرئت تلاش، بقدری درزیر فشار فکرعرب مسموم‌شده‌اند که از هستی خودشان بیگانه‌اند. برای پنج نفر دزد و جاسوس نباید آنها را از دست داد ، چشم‌امید همه بشماست، بابك که از بین رفت ؛ شماهم که تسلیم بشوید فقط افشین میماند واوهم به‌تنهائی کاری نمیتواند ازپیش ببرد.

مازیار ـ من‌هرگز نه تسلیم میشوم ونه‌امان میخواهم .

برزین ـ آیا اتحاد همین مردم را درزمان‌ونداد هرمزد جدتان فراموش کرده‌اید که دریکروز هرچه عرب درمازندان بود قتل عـام کردند وحتی زنهای ایرانی که‌شوهرشان‌عرب بودریش آنهارا گرفته‌از خانه‌شان بیرون کشیدند و بدست دژخیمان سپردند ؟

مازیار ـ آنوقت‌مردم‌خون‌ایرانی‌داشتند ، هنوز نژادشان فاسد نشده بود.

برزین ـ ایاابولؤلؤ یکنفرایرانی‌نبود که‌عمررا کشت؟ابومسلم، برمکیان، بابك و بسیاری‌دیگرایرانی‌نبودند که برضدعرب شوریدند؟

مازیار ـ من میدانم برای خاطر شهرناز است که کوهیار ما را بعربها فروخت .

برزین ـ شهرناز کیست ؟

مازیار ـ یك دختر پاك و ساده، دختر مردانشاه که به کوهیار بی‌میل بود .

برزین ـ این دلیل کافی نیست .

مازیار ـ آمیزش با عربهای پست .

برزین ـ این مطلب درست است. ولی وقت ما تنگ است، میدانید کاغذهای افشین نباید بدست دشمن بیفتد، چون نقشهٔ او را خراب خواهد کرد ، بهتر آنست که کاغذهایش را بسوزانید . (هراسان) آیا کسی بما گوش نمیدهد ؟

مازیار ـ ازاین جهت مطمئن باشید .

مازیار به شادان ـ تومواظب باش که این اطراف کسی نباشد.

شادان ازدربیرون میرود. مازیاروبرزین روی تخت می‌نشینند.

مازیار ـ شادان .

شادان ـ بله ؟

مازیار ـ ببین پسر مهران رئیس داروغه اینجاست ، اگر هست بگو بیاید، باید یك کاغذ فوری درمرو به‌دری برساند ، خودت دوراطاق را بپا کسی گوش ندهد .

شادان ازدربیرون میرود. مازیار وبرزین روی تخت می‌نشینند .

برزین ـ حالا برای جلوگیری ازدشمن چه چاره‌ای درنظر دارید؟

مازیار ـ من یك کاغذ به دری نوشته‌ام که هرچه زودتر باتمام سپاهش خودرا ازراه رویان بحدود دماوندبرساند ، هزار تن ازسواران خودم هم درهرمزد آباد هستند، بعلاوه کوههای ونداد هرمزد بقدری خوب واقع شده که باهمین لشکر میتوانم ماهها جلو عربها ایستادگی بکنم، ولی خودتان می‌بینید رشتهٔ کارها از هم پاره شده، کو چاپار ؟ کو راه؟ کو یکنفر که بتواند بمن کمك بکند ؟ من منتظر رادمن هستم ، اورا فرستاده‌ام اخبارعربها را برایم بیاورد، آنوقت می‌توانم دست بکار بشوم.

برزین ـ من گمان میکنم این بیست هزار نفر مسلمانی که باسم پرداخت مالیات حبس کردید عربها را به مازندران راه دادند.

مازیار ـ مالیات را بهانه کردم، نقشهٔ من همین بود که این جهودها و این مسلمانان پست‌تر ازعرب را از بین ببرم هر کس بجای من بود آنها را کشته بود.

برزین ـ ولی با وجود همهٔ اینها نباید ناامید شد، آیا کاغذ افشین را فراموش کرده‌اید؟

مازیار ـ راستش من اعتقادم از افشین هم بر گشت، برای اینکه خودش بارها بمن پیغام داد که این دین سفید جز من وتو وبابك خرم دین پشتیبان دیگری ندارد، پس باید باهم دست بیکی کنیم واین عربها را با دین سیاهی که برایمان آورده‌اند ازایران بیرون بکنیم . . . حتی بمن نوشت ووعده داد که اگر بخلیفه بشورم عربها کس دیگری راجزاو ندارند واو را بجنگ من خواهند فرستاد ودر آن صورت اوبا سرداران وسپاهیان خودش بشورش من بر ضد خلیفه کمك خواهد کرد. آنوقت همین افشین بود که بابك را به نیرنگ دستگیر کردو بدست خلیفهٔ شتر چران داد، دشمنان خلیفه را سر کوب کرد وسردار رومی ناتیس را اسیر کرد. همهٔ اینکارهارا کرد برای اینکه پیش خلیفه قدرومنزلت پیدا بکند، برای اینکه خلیفه بجای عبدالله طاهر حکومت خراسان را باو بدهد و چون میدانست که منهم دشمن عبدالله هستم ازاین روبرای پیشرفت کار خودش بامن طرح دوستی ریخت . ولی بازهم تکرار میکنم که من در صداقت افشین شك دارم .

برزین ـ ولی فراموش نکنید که افشین مشغول آماده کردن نقشهٔ

تازه‌ایست‌وانگهی‌اگرمقصودش کمك بشما نبودمرابشماقاصدنمیفرستاد واسرارخودش را بشما نمیگفت.

مازیار ـ کدام نقشه؟

برزین ـ مگردیروز نگفتم که تاسه‌ماه دیگرخلیفه‌را باپسرانش خواهد کشت وجهانداری دوباره به ایرانیان برمیگردد؟

مازیار ـ ولی درکاغذخودش باین مطلب اشاره نکرده بود به‌چه ترتیب اینکاررا میکند؟

برزین ـ میدانید که بزبست‌اخترشناس این عادت را گذاشته‌بود که هرسال برای شگون جشن مهرگان میگرفت، وخلیفه درآن‌جشن حاضرمیشد، امسال افشین درخانهٔ خودش جشن‌مهرگان رامی گیردو درین‌جشن معتصم وپسرانش هارون وجعفر دعوت دارند، آنوقت‌بنا گاه دسته‌ای از سواران به آنها حمله میکنند و هرسهٔ آنها را مـی کشند. مخصوصاً این‌روزراانتخاب کرده‌است‌چون مهرگان جشن‌آزادی ایران ازدست تازیان است ودر همین روز بود که‌کاوهٔ آهنگر بر ضحاك چیره شد وفریدون اورا در کوه دماوند حبس کرد و ایران دوباره بشکوه و آئین نیاکانش بازگشت[1].

مازیار ـ شما گمان میکنید که موفق خواهد شد؟

برزین ـ تمام وسایل آن مهیاست، بیك اشارهٔ افشین صـد غلام زره‌پوش ازپشت‌پرده‌هابیرون میآیندو آنها رابا شمشیرتکه‌تکه‌میکنند.

مازیار ـ اگرشورش بشود؟

برزین ـ همهٔ سپاه درزیرفرمان‌افشین است کسی جرأت‌نخواهد کرد، همه را سرکوب میکند.

---

۱ ـ رجوع شود به یادداشت نمره ۲ آخرکتاب.

مازیار ـ گمان میکنیدعبدالله طاهر تسلیم او بشود؟

برزین ـ خواهی نخواهی تسلیم خواهد شد وهرچه عرب موش خوارومسلمان است دوباره ازایران خارج میکنیم .

مازیار ـ بااینهمه دزدوجاسوس که دورمارا گرفته !

برزین ـ مطمئن باشید، من اگرسرم میرفت این خبررا بکسی نمیگفتم . وانگهی سه ماه دیگراین نقشه انجام خواهد گرفت.

مجلس ششم

دربازمیشودشادان وارداطاق میشود .

مازیار باتعجب ـ هان ، دیگرچه شده ؟

شادان ـ خودتان را نجات بدهید عربها واردشدند.

برزین بلند میشود ـ آمدند ؟

شادان ـ گوش بدهید ، صدای طبل نزدیك میشود .

صدای طبل ازدورمیآید .

شادان ـ من رفتم مهران‌را صدابزنم در کوشك نبود، امیدوارزا دنبال اوفرستادم درهمین وقت قاصدآمد که عربها واردشدند .

مازیار ـ عربها اینجا ؟

شادان ـ بله ،کارن پسر شهریارازکوههای شروین لشکر عرب را بسر کردگی حیان‌بن‌جبله وارد کرده است .

مازیار ـ کارن هم بما خیانت کرد !

شادان ـ این مسلمانهای پست مارا فروختند !

مازیار برمیخیزد ـ چه بکنیم ؟

شادان ـ هنوز هم نگذشته ، جلو درنهانی کوشك چهار اسب از بهترین‌اسبهای خودتان : شبرنگ، دهدزه، گلگون‌وچموشك‌حاضرند،

عربها راه چمن تپه را نمیدانند و اسبهایشان نمیتوانند بروند، فرار کنیم.

مازیار ـ شهرناز کجاست، چه خواهد شد؟

شادان ـ دلواپس او نباشید، من اورا بشما میرسانم. عجالةً جان خودتان را دریابید!

مازیار لولهٔ کاغذی را که روی تخت است بر میدارد پاره میکند بزمین میریزد بعد یکی از شمشیرها را که بدیوار نصب است بر داشته به برزین میدهد، برزین هم ریش مصنوعی خودرا کنده دور میاندازد، بعد دست میکند از پشتش بالشتی را که بجای قوز گذاشته بیرون میکشد و دور میاندازد دو جوان بلند بالائی میشود. شمشیر را بکمرش می بندد. صدای غوغا و دهل از دور شنیده میشود. هر سه آنها ازاطاق بیرون میروند.

پرده میافتد

پردهٔ دوم

میکده‌ای پیداست که‌میان آن قندیل روشنی آویزان است، چند کوزه‌دررف آن چیده شده. کناردیواررویسکوقالیچه افتاده سه‌نشیمن کوتاه‌بی‌ترتیب درآنجا گذاشته‌شده .

مجلس یکم

مازیاربحال شوریده، لباس‌پاره، کنارشهرناز نشسته‌وشهرنازچنگی‌دردست دارد. آهسته مینوازدوبهمان‌آهنگ میخواند:

زمانی دل به‌رودوباده خوش دار بجام باده بنشان گـرد تیمار ،
اگر ماندست لختی زندگانی ، سر آیـد رنجهای اینجهانی .
همان گردون که برتو کردبیداد بعذر آید تـرا روزی دهد داد ،
بسا روزا که تو دلشاد باشی وزیـن اندیشگان آزاد بـاشی ،
اگرکار تو دیگر کرد گیهـان مراورا هم نماند حال یکسان [۱].

سازرا زمین میگذارد، مازیاردستهای‌اورا دردستش میگیرد.

مازیار ـ میخواستم یك پیاله شراب ازدست توبنوشم .

شهرنازدرپیالهٔ مازیارشراب ریخته به اومیدهدومازیارهم گرفته سرمیکشد .

مازیار ـ بیانزدیك‌من بنشین ... بیا پهلوی من... همین‌تو برای من ماندی !

شهرنازـ این کوهیار بود که عربها راآورد؟

مازیار ـ من تا این اندازه اورا پست نمیدانستم .

---

۱ ــ ویس ورامین ، ص ۲۱۴ .

پرده که‌بالامیرودبرگردان‌شعررااز‌پشت‌پرده‌باسازمیزنند، دختر که‌شروع‌بخواندن میکندصدای سازبریده میشودودرموقع خواندن برگردان‌دوباره سازمیزنند.

شهرنازـ ازهمان روزاول که بامن برخورد کرد ، نمیدانم چه درصورتش بود که دلم بمن گواهی دادآدم خوبی .نیست .

مازیار ـ ولی باوجود این ...

شهرنازهراسان ـ هان چه میخواهی بگوئی؟

مازیار ـ من گمان‌نمیکردم که تااین اندازه پست باشد، که‌مارا بعربها بفروشد .. اگرچه همه بمن خیانت کردند اوتنها نبود.

شهرنازـ من‌بخیالم شماحرف پسرربن راباور کرده‌اید که گفت مرا باکوهیاردیده است .

مازیار ـ ترا باکوهیاردیده ؟

شهرنازـ اووسیمرو ازمن‌کاغذ افشین را خواستند وچون بآنها نشانی ندادم این بهتان را بمن زدند .

مازیـارعصبانی بلند میشود چند قدم راه میرود .

شهرنازـ من میدانستم که حرف پسرربن را باور نمیکنید ، او اصلابامن بداست، اگرچه من‌کاری باونکرده‌ام .. بهمین سوی چراغ قسم که اگرمن باکوهیارراه داشته باشم . پانزده روزپیش برای پدرم آفرینگان میکردم، سررسیدم ، دیدم سیمرو وپسرربن توی اطاق شما هستند . من کوهیارادوست نداشتم، هیچوقت اورا دوست نداشتم،فقط چون برادرشما بود .

مازیار ـ کوهیار ازبس که باعربهای شترچران آمیزش کرده خوی پست‌آنها راگرفته .. اگرراست بود، اگرتاسه ماه دیگر، نه ، دوماه ونیم دیگرجشن مهرگان . اما خیلی طول می کشد .

مازیار میآید دوباره پهلوی شهرنازمی‌نشیند .

شهرنازـ من نمیدانــم . . . من یك دختر دیوانه بیش نیستم ،

همه بمن باین چشم نگاه میکنند .. اما من کمترین خیانت در بارهٔ شما نکرده‌ام .

مازیار مهربان ـ شهرناز مرا ببخش... اگر من بتو بی‌اعتنائی کرده‌ام، ولی من هیچوقت این عقیده‌را دربارهٔ تو نداشتم... من همیشه در تو یك روح‌لطیف و بزرگی‌می‌بینم که کوهیار و دیگران آنرا نمی‌بینند، در تمام این مدتی که پیش من بودی من‌دقیقه‌ای آسایش نداشتم، در سفر و در کار بودم، خودم‌را مخصوصاً مشغول‌میکردم. چون ازهمان روزاول که ترا دیدم آن صورت تو، آن لبخند دردناك گوشهٔ لبت...

شهرناز باخودش میگوید ـ اولین باراست که با من این طورحرف میزنند !

مازیار ـ نه، خیلی‌وقت است، من میخواستم که‌حرفهای‌خودم‌را بتو بگویم ، چون هرچه کوشش کردم که این میل را در خودم بکشم نتوانستم ، روزبروزدرمن زیادتر میشود ... اوه نمیدانی این میل چه ترسناك است؛هرجا بودم ترامیدیدم،لبخند دردناك توازجلوچشمم‌دور نمیشد، آهنگ صدایت، نگاهت پرازپرسش پراز کشش ودلربائی‌است. آنجا درلشکرگاه بودم بیاد توافتادم مثل دیوانه‌ها برگشتم، برگشتم که ترا به‌بینم .

شهرناز متفکر هیچ نمیگوید.

مازیار ـ کی‌میداند ، شاید یکساعت دیگرعربها مرا بکشند ، چه اهمیتی دارد؟ مدتها بود ، سالها بود که میخواستم دردهای خودم‌را بتوبگویم، وحالا آرامش مخصوصی درخودم‌حس‌میکنم . این‌لحظه در زندگی‌من خیلی گرانبهاست . زنهای دیگرخیلی‌هستند، ولی روح‌من کشش‌وتأثیرغریبی برای توحس میکند، نمی‌توانم جلو آنرا بگیرم..

میدانی دست خودم نیست، بارها خواستم این‌فکرهاراازخودم‌دوربکنم، ولی‌نمیتوانم،هردفعه‌نیرومندترمیشود. مسافرت‌رفتم، خودم‌رابهزارجور مشغول کردم بیهوده بود. بدون توزندگیم تهی است ، بیهوده‌است.ولی میبایستی که درچنین جائی، درچنین موقعی مابهم نزدیك بشویم!..

شهرناز اشك خودرا پاك میکند- من . . . يك دختردیوانه که همهٔ مردم مرادست میاندازند.. من هر گزشایسته نیستم که سرداربزرگی، شاهزاده‌ای مانند شما .. من هنوز گستاخی آنرا ندارم که در چشمتان نگاه بکنم .

مازیار ـ گذشت ، قدیمی شد. دورهٔ عربها ، دورهٔ پستها ، دورهٔ گداگرسنه‌هاوبی‌پدرومادرها رسیده، این عربهای سوسمارخورهمهٔاین حرفها را دورانداختند ، وانگهی الآن من نه سردارم ونه مـرزبانم ، خودم مانده‌ام ولباسم، برفرض هم که بودم ، من وتوئی درکارنبود. من ترا دوست‌دارم‌وهمین‌کافی است،من زیبائی افکارترا باچشم‌دلم‌میخوانم، همین زیبائی روان تو، همین کشش روی تست که درزندگی بمن‌قوت وشجاعت میدهد وهرچه کرده‌ام اززیبائی روی تودارم .

شهرنازاشکهایش را باسردست‌آستینش‌پاك میکند .

شهرناز ـ آیا مست نشده‌ای ، آیا مـرا مسخره نمیکنی ؟ آیا ممکن است ؟..

مازیار ـ مستی وراستی، شایدمستی هم به‌آن کمك کرده ، ولی ازخیلی پیش میخواستم حرفهایم رابتوبگویم. بگذاررویت را به‌بینم، صورت توماننده‌آینه‌ایست که همهٔ افکارقشنگی که درتصورمن میگنجد روی‌آن منعکس میشود .

شهرنازـ ولی با زندگی گذشتهٔ من ، با زندگی ولگردی که کردم آیا میتوانم لایق این حرفها باشم؟ اگر پدرم زنده بود شاید بخودم میتوانستم امید بدهم ولی...

مازیار ـ این حرفهای کوچك وبچگانه را دور بینداز، من از تو خوشم میآید وهمین کافی است .

شهرنازـ بعد از آنکه پدرم را عربها کشتند، من سه سال ویلان بودم، ولی درخانهٔ شما خودم را خوشبخت میدیدم؟ اما حالا که ..

مازیار ـ پدرت درجنگ دستگیر شد ؟

شهرنازـ نه، عربها ریختند توی‌خانه‌مان واورا تکه‌تکه کردند. اول دستهایش را بریدند بعد پاهایش را بعد هم سرش را جدا کردند.

مازیار ـ همانطوریکه بابك را خلیفه کشت !

شهرنازـ اوه ... شما نمیدانید !

مازیار ـ توچطوراز دست عربها گریختی؟

شهرناز باحرارت ـ یك روزصبح بود، مااز هیچ جا خبر نداشتیم، که صدای سم اسبها ، دهل وهیاهو بلند شد ، آنوقت عربهای پابرهنه نعره‌کشان ریختند توی خانه‌ها وهرچه بدستشان آمد چپو کردند . خواهرم، دخت‌نوش، خودش را در آب انبار انداخت تا بدست آنها نیفتد، پدرومادرم را روبرویم کشتند. دایه‌ام، نوشابه، دست مرا کشید وازمیان کشته‌ها، دود و آتش رفتیم درجنگل سرخك لای سنگها پنهان شدیم ، ولی من بیهوش شدم . شب بود که از صدای همهمه بیدار شدم ، دیدم دسته‌ای عرب بقدر صد قدم دورتر از ما آتش روشن کرده بودند. دست میزدندودخترهائی‌را که اسیر کرده بودند بضرب تازیانه میرقصانیدند وقهقه میخندیدند. یك زن با بچه‌اش که پهلوی ما بود بچه‌اش را خفه

کرد تاازصدای گریهٔ اودشمن مارا پیدانکند. دو روز باسبزه‌ها وریشهٔ گیاه‌ها که دایه‌ام میچید زندگی میکردیم بعد ازآنکه داد و غـوغا فروکش کرد. دایه‌ام مرابخانهٔ رامگور برزگر برد . یك ماه ناخوش بودم، زنش ناهید ازمن پرستاری می کرد، بیچاره چه زن مهربانی بود! بعدکه خوب شدم بمن چنگ‌زدن‌را آموخت و شوهرش که مرد من در کوچه‌ها چنگ‌میزدم وباپولی که مردم بمن میدادند زندگی میکردم وشهر بشهرمیگشتم تااینکه به ساری آمدم .

مازیار ـ تنها؟ کی ترا بساری آورد ، چطور آمدی ؟

مجلس دوم

درباز میشود وشادان وارد میکده می‌شود.

شادان ـ هنوزاینجا هستید؟ هیچ‌میدانید که دشمن درجستجوی شماست ؟

مازیار ـ دوستانم بامن چه کردند که دشمنانم بکنند؟ برای من دیگر یکسان است... من گمان میکردم که این مردم را باید از زیـر فرمان وشکنجه عربها آزاد کرد. اما حالا که خودشان نمیخواهنددیگر کوشش من چه فایده دارد ؟

شادان ـ عربها بعد ازآنکه قصرهرمزدآباد را چپو کـردند و برادرانتان عبدالله وفضل وخواهرانتان رااسیر کردند قصررا آتش‌زدند ودرهمه جا دیده‌بان گذاشته‌اند برزین بدست عربها افتاده ولی آنها نمیدانند که اوهمان قاصد افشین است .

مازیار ـ بمن‌چه؟ چرا همه ازمن متوقع هستند ؟ مگر کوهیار یك برادرشان نیست که باعربها جان‌در یك قالب است، اگرمیتواندبرود

جان خویشانش‌را نجات‌دهد! بی‌همه‌چیز . اوهنوزعربها را نمیشناسد ، اوهنوزپستی آنها را نمیداند.. من‌هم باآنها بوده‌ام، باتوشرط میکنم او هرگزنمیتواند جان یکنفر ازخویشانش را نجات بدهد.. همهٔ آنها را عربها خواهند کشت.. چون‌حالامحتاج باوهستند وبه‌آنها کمك‌میکنند وعده‌های دروغی میدهند . خود اورا هم میکشند، هرکس زنده بماند خواهدديد .. همه فتح عربها روی همین جاسوس‌بازی، دزدی‌وخیانت است .. شادان‌توتنها کسی هستی که بتواطمینان دارم ومیخواهم امانت گرانبهائی را بتوبسپارم . آیا قبول میکنی ؟

شادان ـ من ازجان ودل حاضرم .

مازیار ـ تنها خواهشی که‌دارم اینست که شهرنازرا فراربدهی، باخودت اورا ببری که بدست عربها نیفتد .

شهرنازـ من ازشما جدا نمیشوم .

مازیار به شهرناز ـ اگرمرا دوست داری تو با شادان میروی ، باید بروی .

شهرنازـ من‌هرگزنمیتوانم . عربها برای شما میآیند .. جان من‌چه ارزشی دارد؟ یك وجود بیهوده .. همین غصه برای من‌بس‌است که‌سبب‌دشمنی‌ورقابت‌شما وبرادرتان‌شدم وکوهیاررفت باعربهاساخت.

مازیار ـ این حرفها زیادی است . اگرچه معلوم نیست که چه خواهدشد. این بالاپوش‌مرا روی‌دوشت بیندازاز(اشاره به بالاپوش)وهرچه زودتر باشادان برو.

شادان به مازیارـ آیاخوب‌سنجیده‌اید؟آیا شمامیمانیددرصورتیکه دشمن پی شماست، کوهیاروحسن پسرحسین درجستجوی شما هستند؟

مازیار ـ کجا بروم؟ بهتر آنست که بمانم وانگهی مرا دراینجا

نخواهند کشت و بسامره خواهند فرستاد. و پیش از آنکه بسامره برسم سرنوشت ایران معلوم خواهد شد. خلیفه‌را میکشند، او را خواهند کشت، توهم کوشش کن که درراه خودت را بمن برسانی . . وانگهی خودت گفتی که همهٔ راهها گرفته‌است و برفرض‌هم که‌فرار کنم بی‌شك بدست عربها گرفتارمیشوم، پس بهتر آنست که آنها بیایند پیش‌من‌ومن بپای خودم به‌پیشباز آنها نروم .

شادان ـ اگر شما میتوانستید خودتان را به دری برسانید امید پیشرفت بود، چون دری اگرچه‌ازچهار سمت محاصره شده‌باوجوداین هنوز مشغول‌جنگ‌بادشمن است، ولی‌رابطهٔ اوباما بریده شده ورسیدن باو کار آسانی‌نیست . چون تمام‌لشکر خلیفه تبرستان‌را فراگـرفته و مشغول چپوو کشتار هستند وصورت مذهبی باین جنگ داده‌اند، مارا از کفارمیدانندوازهیچ گونه‌درندگی‌نسبت‌بایرانیان‌خودداری‌نمیکنند.

مازیار آهسته ـ پستها . . ایرانیهای پستی که با آنها ساختند، به آنها کمك کردند .. ولی من‌هنوز ناامیدنیستم پیش‌خودت باشد، هنوز هم ناامید نیستم . برزین بمن خبرش را دادتادوماه‌ونیم دیگرخلیفه‌را خواهندکشت، درروز جشن مهرگان، افشین‌همهٔ پیش بینیها را کرده است. آن وقت‌نوبت انتقام مامیرسد، ولی سراین حرفهاوقت را ازدست ندهیم ، تو باشهرناز فرار کن ، از اوخوب‌نگهداری میکنی ، من روح خودم را بدست‌تو سپردم ، آنچه پیش‌من ازهمه چیز گرامی‌تراست‌بتو میسپارم از اوخوب نگهداری‌بکن .

شهرناز‌شنل‌مازیاررا میپوشد باشادان ازدر بیرون میروند،مازیاردنبال آنهااز دربیرون میرود.

مجلس سوم

ناگهان درمخفی از کنار سکو بازمیشود وسیمرو از آنجا بیرون میآید لباسش را تکان میدهد باطراف نگاه میکند. درهمین وقت مازیار که به آهنگ ساز شهرناز بریده بریده صوت میزند وارد میشود همینکه سیمرورا می‌بیند باتعجب عقب میرود .

مازیار اینجا چه‌میکنی ؟

سیمرو بپای مازیار می‌افتد- آقا مرا ببخش ، مرا بکش تا از این ننگ آسوده بشوم. من گدا بودم، فقیر بودم، شما مرا جا دادید ، پول دادید، نان ونمکتان‌را خوردم، کوهیار برادرتان مرا گول‌زد ، بعدهم با پسرربن دست‌بیکی شدم‌ومرا وادار کرد بمن‌زهر داد تادرخورا کتان بریزم، اما من نمیدانستم که آن گرد چه بود، بعد خودش بمن گفت . حالا هم او گذاشت رفت ، مرا تنها گذاشت ، پولم را نداد ، عربها هم ریخته اند در شهر ، زبان سرشان نمیشود ، میگویند همه را خواهند کشت . من‌مانده‌ام بدون يك پشیز !

مازیار - ازمن چه‌میخواهی ، من‌چه باید بکنم ؟

سیمرو - آخر من‌شنیدم که ممکن‌است ...

مازیار - چه بشود ؟ من نمیفهمم دارم دیوانه میشوم تو از کجا آمده‌ای ؟

سیمرو درمخفی‌رانشان‌میدهد- از اینجا ، ایـن در مخفی است که باین میکده راه‌دارد و پسر ربن مرادنبال‌شمافرستاده بود که‌حرفهایتان را گوش بدهم و باو بگویم . من اینجا بودم‌شنیدم که گفتید تا دو ماه و نیم دیگر عربها شکست میخورند، من آمدم بگویم که بمن بدگمان نشوید، این‌راست وپوست کنده‌اش بود که گفتم، پیش‌شما من‌رویم سیاه است‌اما تقصیرمن‌نیست پسرربن مرا گول‌زد .

مازیار ـ حالا باین‌شیوه آمده‌ای از من حرف دربیاوری ؟

سیمرو ـ بخدا که نه‌امان‌دارم ونه‌یك‌پشیز ، میگویند که عربها همه‌را میکشند . هرجا میروید من باشما میآیم .

مازیار دست میکند ازجیبش پول درمیآورد باو میدهد.

مازیار ـ برو، دست ازسرم بردار، مرا تنها بگذار .

سیمرو ـ خدا سایهٔ شما را از سرما کم‌نکند .

از دربیرون میرود مازیار روی سکو یله میدهد .

مجلس چهارم

صدای‌فریادترسناك‌ازپشت درمیآید وچیز سنگینی‌بزمین‌میخورد.دربازمیشود کوهیاروحسن‌بن حسین‌سرکردهٔ‌لشکرعرب وسه‌نفرعرب سرورو‌پیچیده‌شمشیربدست وارد میشوند.

کوهیار به‌حسن‌پسرحسین‌میگوید : ـ این‌زن نابکار بسزای خودش رسید .

حسن‌پسرحسین ـ جاسوس خودتان بود .

کوهیار به‌حسن ـ معلوم میشود اسرار مارا میفروخته .

مازیارهمینطور که‌روی‌سکو نشسته قدارهٔ‌خودش‌راازغلاف درمیآورد،تیغهٔ‌آنرا بازانویش‌میشکند و گوشهٔ میکده پرت‌میکند،کوهیار وحسن جلواو میآیند.

کوهیار به‌حسن ـ این برادرم مازیار است .

مازیار به‌کوهیار ـ ای بی همه‌چیز تو بودی که مرا باین جهودان فروختی ؟ [۱]

کوهیار ـ برادرجان، ببین‌چون‌من‌میدانستم که ما نمیتوانستیم جلولشکرخلیفه‌ایستادگی‌بکنیم،ازطرف دیگر راه‌فراربما گرفته بود. من‌همیشه عقیده‌ام این‌بود که ازراه مسالمت باخلیفه کناربیائیم.

---

۱ ـ رجوع‌شود بیادداشت نمره ۳ آخرکتاب .

مازیار ـ بس است . . . من بدرك ولـی خویشانت ، مادرت ، خواهران وبرادرانت‌همه را بوعدهٔ پول ، بوعدهٔ حکومت‌تسلیم عربها بی سروپا کردی؟

کوهیارـ عوضش برای همه‌تان امان میگیرم .

مازیار ـ مرا بگو که نقشهٔ افشین را برای تو گفتم ، مرا بگو که راستی و یگانگی ترا باور میکردم ، که برج وباروهاو دیواری را که با آنهمه رنج و خون دل درست کردم بدست تو ـ بکسی که‌بیشتر ازهمه اطمینان داشتم‌سپردم . اربابهای شتر چرانت را ازهمانجاوارد کردی! کاش یك‌موازتن دری بتن تو بود . هر کس دیگر بمن خیانت میکرد انقدر دلم نمیسوخت، ولی‌تو، تو که مرا برادرخودت میدانی ! برو. برو از جلومن دورشو ، برو تولایق نیستی که باتو حرف بزنم . تو تخمهٔ پدر من نیستی ، تو را از کنیز عرب پیدا کرده بود ، برو گدامنش پست ؟

کوهیارـ من‌میدانستم که‌توهیچوقت‌تسلیم‌عربها نمیشوی‌ودرین جنگ بعد ازآنکه فتح میکردند سزای همهٔما کشتن بود. این بود که من‌پا درمیانی کردم تاشاید بتوانم‌برای خویشانم از خلیفه‌امان بگیرم وجانشان‌را بخرم .

مازیار ـ جانی که تو بخری من‌مرگ را هزار بار بآن ترجیح میدهم . زندگی باین ننگ ! بی شرمی را تـا آنجـا رسانیده ای که میخواهی برای من ازاربابهای شترچرانت‌امان‌بگیری؟ خفه شو ، بمن پند و نصیحت نده فقط بگو : « چون‌شهرناز مرا نمیخواست وترا می خواست این‌کار را کردم » آن وقت باور میکنم . اما تااین اندازه ترا پست نمیدانستم .

کوهیار – چرا کـه خیانت نکنم؟ از بچگی پدرم همیشه بتو توجه‌داشت، چشم‌وچراغش بودی. اسب‌خوب، لباس‌خوب، همه‌چیز مال تو بود، مرا بچه کنیز میگفتند. تو که جانشین اوشدی حق‌مرا پایمال کردی، حکومت کوهستان را ازدست من گرفتی به دری‌دادی، از قدر و منزلت من‌کاستی، شهرناز را بهزار گونه حیله بطرف خودت کشانیدی. من‌هم باعبدالله مکاتبه کردم و برایت امان خواستم بشرط اینکه کاغذهای افشین را بمن‌بدهی.

مازیار – بیچاره! بیچاره.. حالا آمده‌ای بااین‌حرفهامرا گول بزنی؟ نمیدانستم که تااین درجه رذل وهمدست‌این‌جهودان‌هستی. اما حسرت‌حکومت کوهستان‌بدلت‌میماند. اگروعدهٔعربهارا باور میکنی اشتباه میروی. من آنها رابهتر از همه کس میشناسم، حالا که‌بتواحتیاج دارند ازاین وعده‌ها زیاد میدهند.

کوهیار – من فقط برای کمك‌بود.

مازیار – تو تنها خدمتی که میتوانی بکنی اینست که زودتر از اینجا بیرون‌بروی تارویت رانبینم.

حسن‌پسرحسینبه‌کوهیار – بهتراینست که‌شما ماراتنها بگذارید، چون‌من‌میخواستم بامازیارمذاکره‌بکنم.

کوهیار وعربها ازدربیرون میروند.

مجلس پنجم

حسن‌پسرحسین‌یك‌پیاله‌شراب‌پرمی‌کندبمازیارمی‌دهداوهم‌بی‌درنگ‌می‌گیردو سر می‌کشد.

حسن‌بن‌حسین – من آمده‌ام‌دوستانه‌باشما گفتگوبکنم، یادتان هست که‌بیست‌ودوسال‌پیش‌در بغدادباهم‌ملاقات کردیم.

مازیار ـ درخانهٔ بزیست فیروزان اخترشناس بود.

حسن ـ یحیی بن منصور منجم مأمون را میگوئید ؟

مازیار ـ این اسم را خلیفه روی او گذاشت و اسمش را بعربی ترجمه کرد .

حسن ـ همانطور که بشماهم محمدمولی امیرالمؤمنین لقب داد.

مازیار ـ من بلقب خلیفه افتخاری ندارم .

حسن ـ این حرفها بکنار ، اما خواهش میکنم که مرا بچشم دشمن نگاه نکنید ، من فقط وظیفهٔ خودم راانجام دادم ، ولی بدانید که خلیفه آدم دل رحیمی است من میتوانم پیش او برای شما شفاعت بکنم .

مازیار ـ برای من؟ اوه ، هرگز بخودتان زحمت ندهید، اگر بدست او بیفتم شکی نیست که مرا خواهد کشت .

حسن ـ اینکه اطاق را خلوت کردم برای این بود که خواستم باهم چند کلمه درست حرف بزنیم .

مازیار ـ یك پیاله شراب بخوریم آن وقت .

مازیار جام خودش را پر کرده مینوشد ، حسن هم پیاله اش راپرشراب میکند وبدور خودش نگاه میکند.

حسن ـ اینجا که کسی ما را نمی بیند ؟

مازیار ـ مطمئن باشید ، من هم بکسی نخواهم گفت که شما شراب خوردید .

حسن ـ بگوئید به بینم آن پیرمردی که از بغداد آمده بود از طرف کی بود وچکارداشت ؟

مازیار ـ کدام پیرمرد ؟

حسن ـ قاصد افشین .

مازیار ـ مقصود چیست ؟

حسن ـ اگر بمن راستش‌را بگوئید ، من پیش خلیفه از شما شفاعت میکنم ، او آدم خوبی‌است .

مازیار ـ بخیال خودت مرا مست گیر آورده‌ای،ولی‌من احتیاجی بشفاعت‌پیش‌خلیفه ندارم .

حسن ـ چطور احتیاج نداری ؟

مازیار ـ تادوماه دیگر معلوم میشود .

حسن ـ می‌بینم که بشاش‌هستی، قاصد افشین‌چه میگفته که تا سه‌ماه دیگر ؟

مازیار ـ سه‌ماه دیگر ؟

حسن ـ بله پسر ربن‌طبری شنیده بود .

مازیار ـ هان ، مقصود جشن مهرگان ... مهرگان‌است.

حسن ـ میدانی که ماباهم رفیق‌هستیم ، تومیتوانی‌بمن‌اطمینان داشته باشی . بمن دوستانه‌بگو شاید بتوانم کمکت‌بکنم .

مازیار ـ چه کمکی بمن بکنی ؟

حسن ـ باهم مشورت‌بکنیم، میدانی که من‌صلاح ترا میخواهم، اگر توفکری بنظرت‌میرسد بمن‌بگو . من‌همیشهٔ عمرم‌منصف‌بوده‌ام. وانگهی حق‌دوستی‌را فراموش‌نمیکنم.

مازیار ـ حرفهای‌چرب‌ونرم !

حسن ـ گمان میکنی اگـــر از راه راستی و دوستی نبود من احتیاجی بمشورت با شما داشتم ؟ شماالان اسیر لشکر عـرب هستید و اگر محتاج‌باستنطاق‌هم بودید بطور رسمی استنطاق میشدید . این فقط

از راه اردات بود که خواستم باهم‌مشورت کرده‌باشیم ، اگر راهی بنظر شما صواب‌میآید وبدانم بحق‌است‌بشما ایمان‌میآورم . حالا راه‌پیش‌پای من بگذارید، میدانید که من اصلا ایرانی هستم و از تسلط عـرب دل خوشی ندارم فقط‌برای‌حفظ ظاهر است . البته اگر نقشهٔ‌شما‌پسندم‌آمد ازروی میل درآن شرکت میکنم .

مازیار ـ اوه ایرانی ! آنقدرازعربها بدت میآید که اسمت را هم خزاعی گذاشته‌ای و افتخار میکنی که‌پدرت‌آزاد کردهٔ‌قبیلهٔ‌خزاعه بوده ! ازاین ایرانی‌ها زیادهستند ، برادرم یکی‌ازآنهاست ، یك طرف آنها که عرب باشد، یایك پشت‌آنها که مسلمان‌شده باشدکافی‌است که تمام رذالت اخلاق عرب‌را بگیرند .

مازیار یك‌جام‌شراب سرمیکشد .

حسن‌پسرحسین ـ شما به‌محبوس نمیمانید، شادمان‌هستید این ازمستی‌نیست چون از ته دل خـوشحالید واین بخوبی در صورت شما خوانده میشود .

مازیار ـ چرا که خوشحال نباشم ؟ چون می‌بینم که خویشانم ، دوستانم ، برادرم ، همه‌فاتح وخندان وخرسندند.

حسن‌پسرحسین ـ شوخی‌را کنار بگذارید ، گفتم که‌من‌جدی حرف میزنم . اگر نقشه‌ای دارید یاخبری‌داریدمن‌سوگندمیخورم که سرشمارابکسی فاش نخواهم کرد.

مازیار ـ من خبری‌دارم...اگرچه هنوزمعلوم نیست ولی اگر سوگند یادمیکنی که‌بکسی نگوئی‌خواهم گفت .

حسن‌پسرحسین ـ قسم میخورم به‌محمدبن‌عبدالله ، به‌قرآن، به

دین اسلام که برایش شمشیر میزنم، به امیرالمؤمنین معتصم خلیفه، که اسرار ترا به کسی بروز نمیدهم.

مازیار یك جام شراب سر میکشد ـ من و افشین و بابك باهم عهد کرده بودیم که دولت را ازعرب پس بگیریم و جهانداری را بخاندان ایرانی نقل بکنیم.

حسن پسر حسین ـ در زمان خلافت معتصم این پیمان را کردید یا پیش از آن؟

مازیار ـ اگر درستش را میخواهی در زمان مأمون بود و بزیست منجم بود که مرا باین کار واداشت.

حسن پسر حسین ـ یحیای منجم!

مازیار ـ وقتیکه در بغداد بودم یك روز طالع مولود خودم را پیش او بردم؛ همینکه دانست من پسر کارن ونداد هرمزد شاهزادهٔ تبرستانم مرا اکرام کرد و بعد درخلوت بمن گفت که چون تو از نژاد پادشاهان ایرانی، سلطنت ایران شایستهٔ تست، نه این عربهای بیابان گرد، ومن میتوانم بتو کمك بکنم.

حسن ـ چه کمکی میتوانست بکند؟

مازیار ـ هیچ، او گفت که خلیفه مأمون خرافات پرست واحمق است، پس من اصطرلاب می بینم واز حالات سیارات باو خبر میدهم و میگویم: طالع تبرستان باطالع مازیار موافق است، هرآینه حکومت تبرستان راباو واگذار کنی بسیار مبارك است، و کارت بالا میگیرد. ولی این شرط را بامن کرد که دوباره ایران را بکیش و آئین پیشین برگردانم وفکر عرب و نژاد عرب را ریشه کن بکنم.

حسن ــ بزیست‌هم به‌عهد خودش وفا کرد ؟

مازیار ـ او پیمان خودش‌را بجا آورد ، وخلیفه مرا بشهریاری تبرستان نامزد کرد . اما همیشه میان‌من وبابك‌وافشین ودسته‌ای‌دیگر از ایرانیان مکاتبه برقرار بود و باهم عهد کرده بودیم که بابك کیش زرتشتی را بنام خرم‌دین تجدید بکند ، ومن وافشین‌هم بزورشمشیر با او کمك بکنیم ، وایران‌را دوباره از زیر تاخت وتاز عربها و جهودان بیرون بیاوریم (یك‌جام‌شراب سرمیکشد) .

حسن ــ پس برای همین بود که بابك مزدکی‌مذهب مجوسی را تبلیغ میکرد وشما مسجدها را خراب‌میکردید وبا مسلمانان‌جورو استخفاف میکردید وآثار اسلام‌را ازبین میبردید .

مازیار ـ آثار اسلام ؟ بیچاره اسلام آثاری از خودش نداشت . همهٔ‌مذاهب‌قدیم کمك‌بترقی‌صنایع کردند، اماعرب‌مخالف‌صنعت‌وتمدن بود وروح صنعتی راهر کجارفت کشت . مسجدهایش از ساختمان‌های دورهٔ ساسانیان تقلیدشده . برعکس این عربها بودند که با کینهٔ شتری که داشتند کوشش کردند تاآثارایران و فکرایرانی و هستی آن‌را از بین ببرند . عربها بودند که‌ازخراب کردن ایوان‌تیسفون عاجزماندند وبضرر خودشان آن را ویران کردندتا آثار با شکوه ایران‌را از بین برده باشند[1] ــ اگر چه بهتر بود کــه خراب بشود تا بجای پادشاهان ساسانی عرب‌موشخور‌نشیند . بجای این همه‌چیزها که ازبین‌بردنداز بیابانهای‌سوزان‌عربستان چه‌برایمان آوردند ؟ یکمشت پستی ورذالت یکمشت موهوم وپرت‌وپلا که‌بزورشمشیر بماتحمیل کردند!

---

۱ ــ رجوع شودبه‌یادداشت نمره۴۰ آخر کتاب.

حسن ـ من شنیده بودم که‌تو بدین‌پدرانت‌خیلی‌دلبستگی‌داری اما نمیدانستم که تااین اندازه‌است . ولی ازموضوع خارج‌نشویم، شما گفتید که دوماه‌و نیم‌دیگر معلوم‌میشود. (یك‌جام‌شراب‌پر میکند بدست‌مازیار میدهد واوسر میکشد.)

مازیار ـ من بقول‌شماهااعتمادنمیکنم ، یکباردیگرهم‌قسم‌بخور که بکسی‌نخواهی گفت.

حسن ـ بهمان قرآن ودینی که‌برایش شمشیرمیزنم، بسرخلیفه قسم ، اگر بکسی بروزبدهم.

مازیار ـ قاصد افشین برایم‌پیام‌آورده بود که‌روزجشن‌مهرگان خلیفه وپسرهایش‌درخانهٔ افشین مهمان‌هستند وچون ایران‌دراین‌روزاز دست ضحاك دیوتازی‌آزادشد، درهمین‌روز قراراست که‌خلیفه معتصم‌و پسرهایش رابکشند وایران دوباره بدست خودمان بیفتد .

حسن‌بلند میشودپیالهٔدیگری شراب‌میریزد و گردی‌از کمرشالش‌درآورده‌در پیاله‌میپاشدوبه‌مازیارمیدهد. مازیار آن‌رامیگیرد،می‌نوشدوروی‌سکودرازمیکشد.حسن دم‌دررفته صدامیزندسه‌نفرعرب‌وارد اطاق‌میشوند .

حسنبعربها ـ دست‌وپای این مردرا محکم به‌بندید و مـو کل او باشید ، فردا بطرف خراسان حرکت خواهیم‌کرد که پس از دیدن عبدالله طاهرازراه‌ری‌بطرف‌سامره‌مسافرت کنیم. (پس از کمی سکوت)حالا مواظب باشید کسی داخل‌اینجانشود، من‌الان‌برمیگردم .

حسن ازدر بیرون‌میرود ، عربها مشغول‌بستن مازیارهستند.

پرده میافتد

پردهٔ سوم

در شهر سامره اطاق محبسی پیداست که طرف چپ آن یك پنجرهٔ مستطیل است با میله‌های کلفت آهنی وازپشت آن آسمان نمایان است. یك در آهنکوب زمخت دارد. یك کوزهٔ آب یك کاسهٔ گلی ومقداری کاه گوشهٔ زندان ریخته.

مجلس یکم

خورزاد به میلهٔ آهنی پنجره سوهان میکشدو کیانوش روی تل کاه چمباتمه زده.

خورزاد ــ ازشر این میلهٔ سوم هم آسوده شدم ، حالا مــی بینی یك مشت بزنند هرسهٔ آنها هف پائین میریزد . هیچکس نمیفهمد، خوب تلکه‌بندی وایستاده . تو گمان میکنی یك نفر آدم میتواند از آن بگذرد؟

کیانوشــ الان اورا میآورند،زود باش میلهٔ چهارم را هم سوهان کن،

خورزاد ــ حواست پرت است ، پس ریسمان را به کجا به‌بندند؟ بایدسر طناب را باین میله ببندند تا بتواند از آن پائین برود .

کیانوشــ تو گمان میکنی مازیار میتواند از این پنجره بگذرد؟

خورزاد ــ من هم شك دارم.

کیانوش ـ مگر ندیدی چه شانه‌های پهنی دارد؟

خورزاد ــ نه من اورا ندیدم. آیاسوار فیل رنگ کرده بود؟

کیانوش ــ نه خودش حاضر نشده بــود ، اورا روی استر لخت سوار کرده بودند. من نمیتوانستم نگاه بکنم کــه باین شاهزادهٔ ایرانی وزنهای خانواده‌اش عربهای پست پــا برهنه فحش ودشنام میدادند وتف

بر ویشان می‌انداختندو بر ایشان کف‌میزدند وشعر مسخره می‌خواندند.

خورزاد- حالا مازیار کجاست ؟

کیانوش - پیش معتصم است ، افشین را در حضورش با مازیار روبرو واستنطاق میکنند.

خورزاد - آیا قاصد افشین بدست عربها افتاد و یا کس دیگر خبر آورد؟ اگر هیچ کدام ازاینها نبودپس خلیفه ازکجافهمید که‌افشین میخواسته اورا بکشد ؟

کیانوش - خودمازیار اقرار کرد .

خورزاد- خودمازیار؟

کیانوش - نمیدانم ، عبدالله طاهرویا حسن اورا مست کردند ، بعد قسم خوردند که اسرار اورا نگویند واز او اقرار گرفتند . باضافه کاغذهائی را که افشین برای اوفرستاده بود پیدا کردند .

خودزاد- با وجوداینکه قسم خورده بودسراورا فاش کرد؟

کیانوش - آره، عربهاهمه‌کارهایشان روی خیانت‌ونامردی‌است.

خورزاد- چطورخبر را باین زودی رسانید؟

کیانوش - بتوسط کبوترخبررا نوشت برای خلیفه فرستاد.روز جشن مهرگان بود، خلیفه وپسرانش درخانهٔ افشین مهمان بودند وبنا بود که صدنفرازغلامان افشین ازپشت پرده‌ها بریزندوخلیفه رابکشند. ولی اوپیش ازاینکه نقشهٔ افشین عملی بشود اورا دستگیر کرد وامروز اورا استنطاق میکند .

خورزاد- همین سردار ایرانی بود که دشمنان بزرگ خلیفه را دستگیر کرد. بابك را برایش کت‌بسته‌آورد، رومیان را شکست داد وناتیس را اسیر کرد، حالا اورا اینجور پاداش میدهند !

کیانوش ـ تا ایرانیان باشند که جانفشانی برای عرب نکنند، مگر همین کوهیار برادرمازیار نبود که برادرش را تسلیم عبدالله طاهر کرد. شنیدم اورا هم عربها کشتند.

خورزادـ نه، او را شهریار پسر مسمغان بخونخواهی مـازیار کشت.

کیانوش ـ دیگر هیچ نقطهٔ ایران از کثافت عرب ایمن نماند! تمام‌دارائی‌مازیاررا چاپیدند،قصرش را آتش‌زدندوهرچه‌دختردرتبرستان بودلشکریان عرب بین خودشان قسمت کردند.مگردختر ناتیس‌سردار رومی‌نبود که برای خلیفه‌آوردندو اورا برددرحرم خودش؟ گردآفرید خواهرمازیار را هم برای خلیفه بردند وخواهرهای دیگرش را بسر کرده‌های عرب دادند.

خورزاد کاسهٔ‌گلی‌را‌نشان میدهد ـ ببین این‌کاسه‌ای است که نـاتیس سرداررومی را توی‌آن غذا میدادند وسرسه روز از کثافت اینجا طاقت نیاورد ومرد، اما موسی‌بن‌حریش که با زن خلیفه خوابیده بود واو را درهمین زندان انداخته بودند یادت هست، بعد از یکماه گردنش راتبر نمیزد!

کیانوشـ تورومی وایرانی را میگذاری‌پیش‌این عربهای کثیف سوسمارخور که اگر کثافت بآنها نرسدمیه‌میرند؟

خورزادـ مازیار را بعد از استنطاق در همین زندان میاندازند یا دراطاق مقابل میبرند؟

کیانوش ـ درهمین‌جا، مگرشادان نگفت؟ ولی اگرفرارنکند زیاداینجا نمیماند، چون خلیفه حکم کرده شهررا آئین ببندندوامشب اورا شمع آجین میکنند، وبا تازیانه دورشهر میگردانند.

خورزادـ من شنیده‌ام او را زنده آتش میزنند ، یکی میگفت زیر تازیانه اورا میکشند.

کیانوش ـ هرچه بگوئی ازاین عربهای پست درنده برمیآید.

خورزادـ آیا نمیشود او را از در مخفی نجات‌داد؟ میدانی این زندان بدستور بزیست ساخته اند واواین پیش بینی را کرده ودرمخفی برای چنین روزی درست کرده .

کیانوش ـ درمخفی که ازسردابه بخندق‌راه دارد در روزروشن که نمیشود وبرای غروب هم اورا میبرند .

خورزادـ ولی چطور از اینجا (اشاره به‌پنجره) بپائین خواهد رفت ؟ درصورتی که بیشتراز سی گز تازمین‌فاصله دارد، آن پائین هم کنده است اگر خودش‌را پرت‌بکند خواهد مرد، بعلاوه‌آنجا(اشاره) کنار خندق روی‌باروهمیشه پنج نفرعرب دیده‌بانی‌میکنند.

کیانوشمیرود جلوپنجره ـ لابدشادان‌پیش‌بینی همهٔ اینهارا کرده بمن گفت وقت‌فراریکی ازما آنجا دواسب آن پائین نگه میدارد یکی برای خودش و یکی برای مازیار ودرباروهم بجای‌عرب‌پاسبان ایرانی گذاشته. اگرچه عربهادشمن‌ماهستند، امااحمقندوزودمیشود گولشان زد. همین‌شادان که رئیس دیوان‌خراج‌مازیار بوده‌دوروز است خودش را زندانبان‌خلیفه کرده‌است.

خورزادـ بپاترانبینند ، خودت‌را کنار بکش.

کیانوش ـ اوه،اوه... ببین کلاغها‌چطور دورنعش بابك‌وناتیس آنجاسردار پروازمیکنند ... چه ترسناك است . سرآنها بطرف‌هم خم شده. مثل اینست که باهم‌مشورت میکنند !

خورزادـ آنها را قیراندود کرده اند برای اینکه سالها سردار بماند و دشمنان خلیفه عبرت بگیرند. این بزرگترین فتح خلیفه است.

کیانوش ـ دیگر خلیفه در پوست خودش نمیگنجد بخصوص که بر مازیار هم ظفر یافت .

خورزادـ دیدی بچه افتضاح بابك را وارد سامره کردند ؟

کیانوش ـ این عربهای دزد گردنه گیر تازه بپول وزور رسیده اند ومیخواهند رنگ وروی عدل وداد بپستیهای خودشان بدهند ، و ، بدتر از همه ایرانیها برای افکار پست آنها فلسفه میبافند و آنها را بر ضد خودمان علم می کنند !

خورزادـ ایرانیان آداب زندگی ، تمدن و راه جهانداری را به عربها آموختند و آنها اینطور باما رفتار میکنند !

کیانوش ـ انگار صدای پا آمد ملتفت باش .

خورزادـ این زریر است که آنجا کشیك میکشد تا اگر کسی سر رسید بما خبر بدهد .

مجلس دوم

صدای سوت میآید، خورزاد و کیانوش بلند میشوند نیزه هایشان را بدست میگیرند.

پسر ربن باعباوچپی اکال بسته واردمیشود .

پسر ربنـ آیا زندان حاضر است؟ اینجا برای مازیار است ؟

خورزاد و کیانوش تعظیم میکنند .

پسر ربنـ شماها نگهبان اینجا هستید ، باید پشت در کشیك بدهید ، امر خلیفه است که هیچ کس حق ورود باین زندان را ندارد و اگر حبسی چیزی خواست بدون اجازه باو ندهید .

خورزاد و کیانوش دوباره تعظیم میکنند، پسر ربن ازدر بیرون میرود. دو نفر عرب سر و رو پیچیده مازیار را کت بسته با لباس ژنده و صورت خاک آلود می آورند و روی تل کاه میاندازند و میروند. کیانوش در را می بندد. خورزاد جلو مازیار می رود.

کیانوش ـ گوش بده ، دور شدند .

خورزاد به مازیار ـ این مرد را میشناختید ؟

مازیار ـ دبیر خودم بود، اما به چه مناسبت اورا رئیس قراولان کرده اند؟

خورزاد ـ اول اورا جزو دبیران خلیفه بردند ولی بعد که دیدند مایه‌ای ندارد ، این کار را باو واگذار کردند .

مازیار ـ خودم میدانستم که چیزی بارش نیست.

خورزاد ـ خودش هم اقرار کرده بود که کاغذها را از پیش خود انشاء نمیکرده وفقط جوابی را که شما بزبان خودتان مینوشتید او بعربی ترجمه میکرده است .

کیانوش ـ اما حالا کارش خوب بالا گرفته !

مازیار ـ این مرد چون میدانست که من از عرب وجهود بدم میآید، خودش را مسیحی بمن معرفی کرد تا اینکه همهٔ اسرار مرا بدشمنانم بفروشد،

کیانوش ـ تا حالا سه بار مذهب عوض کرده، اول جهود بوده ، بعد عیسوی شده وحالا مسلمان شده و خلیفه اسم اورا علی بن ربن گذاشته . ولی مذهب اصلیش پول وجاه طلبی است .

خورزاد ـ این مرد از جاسوسان خلیفه بود ، و همین آدم بود که همهٔ اخبار زندگی شما را برای عبدالله طاهر میفرستاد و خلیفه بر خلاف عادت که همهٔ ایرانیان خائن را میکشت، این مرد را بجای ابوعامر غلام ترك خودش رئیس گزمهٔ شهر کرده .

مازیار ـ چونکه عربها وجهودها ازیك نژادند .

کیانوش ـ علی‌بن ربن در اینجا همه کاره است و بالای حرفش حرفی نیست، همین الان که وارد اطاق شد بماسپرد که کسی‌حق دیدن و حرف زدن باشما را ندارد ، ولی ما بدستور شادان‌نگهبان این زندان شده‌ایم، تاشاید بتوانیم بشما کمك‌بکنیم ' این پنجره‌را می‌بینید ؟

خورزادـ یك مشت بزنید همهٔ میله‌هامیریزد.

مازیار ـ چطور مگر شادان اینجاست .

کیانوش ـ اسم خودش را ابو عبید گذاشته و در سلك ملازمان خلیفه درآمده تاشاید بتواند وسایل فرارشمارا فراهم کند ·

مازیار متفکر ـ میخواستم شادان‌را به‌بینم ... اوهم اینجاست ؟ . کس‌دیگری .. یك زن بااو نیست؟ آیامیتوانستم اورا به‌بینم ؟

خورزادـ شاید همین الان بیاید ' ما چشم براه او هستیم ... میدانید ، ازهمین پنجره (اشاره) پائین‌میروید ، این‌میله‌های‌آهنی‌را می‌بینید ، برای نماست ، عاریه سرجایش است .

مازیار ـ کمی آب خوردن بده .

خورزاد دستهای مازیاررا بازمیکندو کیانوش‌کاسهٔ‌گلی‌را از کوزه‌آب‌می‌کند برای‌مازیار می‌آورد. ولی‌درهمین‌وقت فریادوهمهمه ازپائین‌پنجره بلند می‌شود که دسته‌جمعی میخوانند :

قد خضب الفیل کعاداته   لجیل جیلان خراسان

والفیل لاتخضب اعضاؤه   الا لذی‌شان من‌الشان

کیانوش ـ بازچه شده؟ گویا مردم شورش کرده‌اند.

خورزادـ مگریادت رفته؟ این‌همان‌تصنیفی‌است‌که برای بابك میخواندند.

کیانوش میرود دم‌پنجره نگاه میکند .

خورزاد ــ بیاترا نبینند ، بیا کنار .

کیانوش ــ این زن وبچهٔ ناتیس سردار رومی و گویا خویشان شما (اشاره به مازیار) هستند که زنجیر کرده‌اند ، و درشهر میگردانند، یك فیل رنگ کرده هم باآنهاست .

صدای همهمه آهسته دورمیشود .

خورزاد ــ من میروم سروگوش آب بدهم ، به‌بینم چه خبراست

(از در بیرون میرود)

مجلس سوم

کیانوش ــ این همان فیل است که بـابك را باآن وارد سامره کردند واین عربهای پست دزدبرایش شعرخواندندو کف زدند .

مازیار ــ چونکه خودمان قابل نیستیم .

کیانوش ــ من جرأت نمیکنم از پنجره به بیرون نگاه بکنم ، آنجا در کنیسهٔ بابك نعش بابك‌وناتیس که‌قیر گرفته‌اند سردار آویزان است ویك‌دسته کلاغ دورآنها پرواز میکنند .

مازیار ــ آنها را قیر گرفته‌اند ؟

کیانوش ــ بله ، برای اینکه مردهٔ آنها سردار بماند و مـردم عبرت بگیرند . . اوه گمان میکنید عربهای ندید بدید باین زودی از افتخارات خودشان دست میکشند،ازکفتارهم پست‌ترند . شکست‌روم‌و بابك از بزرگترین فتحهای‌معتصم‌است، آنها رابدست‌افشین‌شکست‌داد حالا خود افشین را دستگیر کرد !

مازیار ــ افشین‌بیچاره ازبس که جاه طلب‌بود ندانست‌چه‌بکند. همدستان خودش را تسلیم خلیفه کردبامید اینکه‌حاکم خراسان‌بشود وحالاخودش‌هم گرفتار شد .

کیانوش ـ من هیچ کس را به دلیری و پردلی بابك سراغ ندارم میدانید اورا چه جور کشتند ؟

مازیار ـ سرش را بریدند وتنش را تکه تکه کردند و در پوست گاو کشیدند .

کیانوش ـ بله ، روبـروی معتصم یك دست او را که بریدند ، دست دیگرش را بخون بازویش زد و برویش مالید ، معتصم ازاو پرسید: ای سگ چرا این کار را کردی؟ جواب داد : برای اینکه چون خون از تنم بیرون برود روبروی تو چهره ام زرد نشود ومردم بگویند که ترسید[۱] .

مازیار ـ بابك یك نفر مرد بود ، یك نفر ایرانی پاك بود، هیچ کس بقدر او پستی عربها را نمیدانست .

مجلس چهارم

خورزاد وارد میشود

خورزاد بهمازیار ـ تا کنون سه بار است که یك زن فقیر ایرانی دم زندان آمده و سراغ شمارا میگیرد، پـایش زخم است واز من خواهش کرد که بشما بگویم اسمش شهرناز است .

مازیار بلند میشود ـ شهرناز !

خورزاد ـ بله ، میگفت که از تبرستان آمده وازبس که التماس کرد اورا آورده ام در اطاق خودم .

مازیار ـ آیا میتوانم اورا به بینم ؟

خورزاد ـ تنها یك راه دارد که عبایم را کول بکند وچپی اگال

---

۱ ـ رجوع شود به یادداشت نمره ۵ آخر کتاب.

ببندد ، آن‌وقت زریراورا باینجا راهنمائی میکند .

مازیار ــ دراین صورت ممکن‌است که من لباس شمارا بپوشم و بروم اورا به‌بینم ؟

خورزاد ــ نه،این‌کار مشکل است‌شمارا میشناسند ، اگرممکن بود لازم نداشتیم که میله‌های آهنین راسوهان بکنیم. اینجا مطمئن‌تر است، همین الان اورامیفرستم. (خورزاد ازدربیرون میرود).

مجلس پنجم

مازیار بالبخندبه‌کیانوش ـ آخرش‌به آرزویم رسیدم !

کیانوش ــ چطور ؟

مازیار ـ ــ میخواستم پیش‌از مرگم اورا ببینم .

کیانوش ــ ولی درصورتی که همهٔوسایل‌فرار فراهم‌است!

مازیار ـ من بدون‌او، نه، نمیتوانم فراربکنم .

کیانوش ــ باهم فرار کنید ، فرار دادن اوآسانتراز فرار دادن شماست .

مازیار ـ اگر ممکن باشد، اگر بشود چه‌ازاین بهتر . . راست است حالا حس میکنم که نیروی تازه‌ای درتنم پیدا شده . بسوی آتش قسم‌اگر بیست‌سوار از جان گذشته داشتم همین‌جا خلیفه را بجای‌بابك بدار می آویختم .

کیانوش ــ گمان میکنم بیش از اینها لشکر در زیر فرمانتان خواهدآمد .

مازیار دیوانه‌وار دستهایش‌را تکان میدهدـ خردبکنم ، از هم بپاشم ، بشکنم ، تمام این کثافتهای سامی رادور بریزم به تبرستان بر گردم...

نه ، هوای اینجا قابل تنفس نیست ، از نفس تازیها سنگین شده. چر کین شده .. ننگ آنها را باید شست ، در خون شست ... خون بابك انتقام میخواهد. . باید. . .

مجلس ششم

شهرناز باعبا وچپی اکال واردمیشود. کیانوش ازدربیرون میرود .

مازیار جلومیرود ــ شهرناز ، آیا **تو**هستی؟.. خواب نمی‌بینم ؟.. راست است ، ممکن است؟ چرا باین‌دیری. . آن‌هم‌در اینجا ؟ اوه بازهم بزندگی دلبستگی پیدا میکنم ، چه‌سخت است، تومرگ مراسخت‌تر کردی.

شهرناز ـ مگر شادان را ندیدی ؟ سه روز است که من در شهر ویلانم، پرسان پرسان آمدم گفتند که درزندانی.

مازیار ـ این توبرهٔ اختراع عرب‌را دور بینداز.

شهرناز ـ این‌را خورزاد بمن‌داد ·

شهرناز عباوچپی اکال‌رادور میاندازدلباس‌سادهٔ‌سفیددارد.

مازیار ـ بیااینجاروی کاه پهلوی‌هم‌بنشینیم ، چرا این‌قدررنگت پریده، لاغروپژمرده‌شده‌ای؟ نه، من نباید این پرسش‌را بکنم (پهلوی‌هم مینشینند) .

شهرناز ــ دوماه‌ونیم است، از آن‌وقتی که ازهم جدا شدیم ، که من خواب وخوراك ندارم. کفش بپایم سنگینی میکند ، یك‌وزنی‌مرا بسوی زمین میکشد. . . مثل اینست که‌جانوری‌چنگالش را بدوشم فرو برده . . . شبها دررختخواب گریه‌میکنم . بهرجا نگاه میکنم تهی‌است، مردم بنظرم دیو واژدها میآیند. . . دیروز بودماهویه خواهر بزرگت‌را

دیدم که دستهایش رااز پشت بسته بودند ویك عرب باوسیلی زد.

مازیار ـ شهرناز،من الان قوه‌ای درخودم حس میکنم که‌میتوانم انتقام‌هفت‌پشت‌خودم‌را ازاین عربهای بی‌سروپا بگیرم، دیدار تو بمن شهامت میدهد.

شهرناز ـ بزرگترین آرزوی‌من‌این‌بود که نزدیك‌تو بمیرم.

مازیار ـ از مرگ حرف نزن ، باهم فرارخواهیم کرد. همهٔ وسایل‌فراررا شادان‌درست کرده، آن‌وقت باهم‌میرویم به‌تبرستان،زندگی بهتری‌را از سرنو میگیریم. . . اگرچه‌این‌امیدخیلی‌دور ونامعلوم است ولی‌حالا دنیا دردست من‌است ، چون‌ترا دارم.

شهرناز ـ بازهم‌بگو، بگذار صدایت‌را بشنوم، بگو که دوستم داری. صدای‌تو ازهرسازی‌بگوشم‌دلنوازتر است.

مازیار ـ من همیشه‌ترا دوست‌داشتم ، از همان دفعهٔ اول که ترا دیدم ، آن‌لبخند فریبنده‌ات. . کی است که درچشمهایت نگاه بکند و ترا دوست نداشته باشد؟... نه ، احتیاجی بگفتن ندارم بهتر آنست که‌حرف‌نزنم، چون زبان‌آدمیزاد ناقص‌است، حس میکنم که‌نمیتوانم فکر و احساسات خودم‌را برایت‌شرح‌بدهم ، وخودت‌هم میدانی ، باید بدانی که درخاموشی بهترمیتوانم باروحت حرف‌بزنم وبه اسرار وجود یکدیگر درخاموشی‌بهترمیتوانیم پی‌ببریم، آیاهمچین‌نیست؟

شهرناز ـ سردم شده ، نزدیك تر... دستم را بگیر... دستهایم یخ‌زده...

مازیار هراسان ـچرا،چرا میلرزی؟ چرا رنگت این‌طور پریده؟ هان؟مگر ناخوشی؟.

شهرناز انگشتر خودش را باو نشان میدهد. مازیار دست او را میگیرد نگاه میکند.

مازیار ـ این چیست؟هان، چه کار کردی؟ زهر خوردی؟

شهرناز ـ من شنیدم که امشب تراخواهند کشت ؛ پدرم و مادرم را جلوم کشتند ، ولی دیگر بس بود... زندگی من همه اش درویلانی و سرگردانی گذشت... من همیشه بدبخت بودم... امادیگریارای دیدن کشتن تراانداشتم... حالا که ترادیدم خوشبختم وخواستم این خوشبختی را برای خودم نگهدارم... خوشبخت میمیرم... مازیار ، توی چشمهایم نگاه بکن. مرا با بازویت بفشار... نه ، توارسر این مردم زیاد بودی ، ترا نشناختند ، ازروزی که بمن عشق خودت را ابراز کردی زندگی من بکلی عوض شد... حالامیفهمم که چقدر دیوانه بوده ام... دیوانهٔ تو بودم نه، نمیتوانستم بدبختی ترا ببینم... این عربهای پست بی پدرومادراز آزار وشکنجهٔ بزرگان کیف میبرند.. بگو ببینم اقلا در دنیای دیگر، آیا بتو می پیوندم؟ بگو آیاروان مادر آن دنیا بهم میرسد... آیا این همه دردهائی که کشیده ام نیست و نابود میشود؟ آیا ...

مازیار ـ این چه زهری بود ؟ چه خوردی؟... چرا پرت میگوئی؟

شهرناز ـ این باقی همان گردی است که سیمرو در خوراکت ریخت ومن آن را برای چنین روزی کش رفتم، همیشه زیرنگین انگشترم این زهرراداشتم... تا اگر بدست عربها بیفتم خودم را بکشم. . وحالا که خوشبختیم کامل شد... ترا دیدم... زندگی... (حرکت دست از روی بی اعتنائی).

مازیار اورابغل میزند ـ چرا این کاررا کردی، چرا ؟ شهرناز ... شهرناز...

شهرنازرابیهوش روی زمین میگذارد وبحال وحشت زده بلندمیشود . دست شهرناز رابلندمیکندو باره ول میکندبزمین میافتد. میرو ودم پنجره دستش رابه میلهٔ آهنی میگیرد به بیرون نگاه میکند. هوای بیرون تاریك وسرخ رنگ شده؛ مازیاربه آهنگ سازی که شهرناز درمیکده برایش زده بودسوت میزند، بعددیوانه وار قهقه میخندد.

مجلس هفتم

درزندان بازمیشود . شادان بالباس عربی وارد میشود ، نگاهی بـه مازیار میکند، جلونعش شهرنازمی‌آید ، باتعجب بعقب میرود .

شادان ـ اوه .. شهرناز، اینجا چه میکرده ؟ چرا مرده؟ کی‌او را کشته؟ . .

شادان به مازیار ـ **شهریارا .**

مازیار آهسته برمیگردد وباورك نگاه میکند .

شادان ـ وقت را نباید ازدست داد ، این ریسمان این هم خنجر (اززیرعبای خود ریسمان وخنجری‌درآورده جلواومیگذارد) ببینید همهٔ وسایل فراهم است. سه‌تاازاین میله‌ها سوهان‌شده. بگذارید آنرا خودم درست بکنم (میرود جلوپنجره بچالاکی مشت میزند سه میلهٔ‌آهنی پائین میافتد . بعد سرطناب را به میلهٔ چهارمی محکم‌گره میزند و باقی طناب را از پنجره بیرون میاندازد) ببینید. کاملا محکم شده، همین الان این‌ریسمان را میگیرید میروید ، درخندق، درده قدمی آنجا دست چپ اسب سفیدی بسته شده وخورزاد پاسبان زندان درآنجاست، عبا بشمامیدهد، آن را بدوش می‌اندازید واسب را میتازید دیگر کارتان نباشد ، راه را خورزاد بلداست. کنار بارومن باچند نفردیگر بشما میرسیم وباهم میرویم .

مازیارقهقه میخندد .

شادان ـ آیا منتظرچه هستید ؟ چرا بمن اینطورنگاه میکنید ؟ زود باشید، من بیش از اینها بشما امیدوارم.. فرار کنید.. انتقام بابك هنوزنگذشته.خواهرخودت رانمیخواهی ازدست این‌مرد کهٔشترچران برهانی؟ چرامیخندی؟ هان؟.. انتقام شهرنازرا نمیخواهی‌بگیری؟هیچ میدانی که امشب تراباافشین خواهندکشت ؟ چرا حرکتی نمیکنی؟

آزادی.. آزادی ایران پس کجاست؟ میخواهی خودت را بکشتن بدهی؟ فرار کن... باید فرار کنی...

مازیار باخودش میخندد ـ فرار کنم ؟ چرا فرار کنم ؟ حالا که ماه بالاآمده؟...شهرناز لباس سفید پوشیده درایوان چنگ میزند.. کجا فرار کنم ؟

شادان ـ زود باشید می‌بینید باید انتقام خودتان‌را ازاین‌عربها بگیرید؟ صدای این وحشی‌ها را میشنوید؟

مازیار ـ چه سازقشنگی میزند!...شهرنازهیچوقت باین خوبی نزده بود... من امروز خسته شده‌ام ... همه‌اش روی بارو ، زیر آفتاب عرق میریختم ولشکرسان میدیدم .

شادان ـ مازیار... آیا دیوانه شده ای ؟ تونباید دیوانه بشوی (بازوهای او راگرفته در چشمش نگاه میکند) اوه ، چه بدبختی !

مازیار ـ مهتاب‌بالاآمده، باران چمن‌هارا شسته، آنجادرجنگل زیردرختها چه قشنگ‌است (قهقه خنده). این هوای بارانی،هوای‌نمناك تبرستان که همه چیز را از پشت پرده و بخارنشان میدهد... سبزه... درخت... بزن ، بزن ، توچنگ بزن... دیگر من چه میخواهم ؟ مهتاب... شراب... دلدار... (قهقه‌میخندد) .

شادان ازخشم پایش‌را بزمین می کوبد. صدای پا می‌آید، دررابشدت‌میزنند.

شادان خنجررا میدهد بدست مازیار ـ **اقلا ازخودت دفاع بکن .**

بعد شادان ازپنجره جسته طناب را میگیرد وپائین میرود .

مجلس هشتم

دربازمیشود . علی بن ربن طبری باسه نفرعرب نیزه بدست وارد می شوند .
صدای هیاهو وجنجال ازبیرون شنیده میشود که هلهله می کنند و تشت می‌زنند و میخوانند :

قد خضب الفیل کعاداته   لجیل جیلان خراسان،

والفیل لاتخضب اعضاؤه   الالذی شان من الشان.

علی بن ربن جلو نعش شهرنازمیرود ــ هان، شهرناز. شهرنازاینجاست ! میخواستی ازدست من فرار کنی (قهقه میخندد بعد میرود دم پنجره) اوه... اوه ... میله‌های پنجره راهم برداشته‌اند !..

مازیارباآستین چشم خودش را پاك میکند .

مازیار پرت ــ اوه.. چه تاریك است... تاریك شده، یك پرده جلو چشمم را گرفته ، چیزی را نمی‌بینم .

صدای همهمه بیرون خیلی بلند میشود . تشت میزنند هلهله میکنند،علی‌بن ربن یخهٔ مازیاررا میگیرد. مازیارهم خنجررا ازپشت به شانهٔ اومیزند. مازیارقهقه میخندد .

عربها میریزند ومازیاررا میگیرند .

پرده میافتد .

یادداشت ۱

آفرینگان نام نسکی از اوستااست که درهنگام گاهنبار برای شگون میخوانند.
درکتاب صد درنثر درسیزدهم ص ۱۲ چاپ بمبئی می‌نویسد :

«(۱) اینکه روان پدرومادران وخویشان نیکو باید داشتن(۲) و چون روزایشان باشد ، جهد باید کردن تایزشن باشد و میزد ودرون و آفرینگان بکنند .

«(۳) چه‌دردین پیداست که هر گاه که روزایشان باشد نه هزارو نه صد ونود ونه فروهراشوان باخویش آورند و بخانهٔ خویش آینـد ، مانندآنکه بخانهٔ خویشتن شود و گروهی را بمهمانی برد. (٤) وچون درون ومیزد وآفرینگان گویندآن گروه شاد شوند و آفرین کنندآن خانه را و کدخدا را و کدبانورا و کسانی را که درآن خانه باشند.

«(۵) اما اگرمیزد و درون ویزشن وآفرینگان نکنند ازبامداد تاهنگام دیگر آنجاش بمانند وامید میدارند که مگرمارا یاددارند.(٦) پس اگر نیاورند ، روان ازآنجا بر گردند وتیزتر بربالاشوندوبگویند ای داداراورمزد ایشان نمیدانند که همچنین ماایشان‌بدین‌جهان‌میباید آمدن‌و کسی‌رادرآن‌جهان‌رهائی‌نخواهنددادن،(۷) اورا بدرون ومیزد وآفرینگان کرفه‌حاجت‌است‌نه‌آنکه مارا بدان‌حاجت‌است.(۸)ولیکن اگرایشان‌روزگارما‌نگاه‌داشتندی‌ما گونه گونه‌بلاهاازوی‌بگردانیدیمی ولیکن چون روزگارما نگه نداشتندی مایاری این خانه نتوان‌آمدن.

(۹) این مایه بگویند ودژم میگردند واز آنجا بشوند.»

همچنین رجوع شود بصفحهٔ ۲۸ درسی وهفتم . صفحهٔ ۳۶ درچهل وهفتم صفحهٔ ٥٤ درهفتاد وهشتم. بندهش ص۱۲٤ قسمت۵۱، بندهش ص ۱٦۱ قسمت۹۳. ونیزرجوع شود به کتاب «نیرنگستان» صفحهٔ ۳۳.

یادداشت ۲

مهرگان- «نام روزشانزدهم ازهرماه ونام ماه هفتم ازسال شمسی باشد... ونزد فارسیان بعدازجشن وعیدنوروز که روز اول آمدن آفتاب است ببرج حمل ازاین بزرگتر جشنی نمیباشد . و همچنانکه نوروزرا عامه وخاصه میباشد، مهرگان را نیزعامه وخاصه هستوتاشش روزتنظیم این جشن کنند. ابتداازروزشانزدهم وآن رامهرگان عامه خوانندوانتها روزبیست ویکم وآنرا مهرگان خاصه خوانند. گویند که خدای زمین را دراین روز گسترانید واجسادرا دراین روزمحل ومقرارواح گردانید؛ و دراین روزملائکه یاری ومددکاری کاوهٔ آهنگر کردندوفریدون دراینروز برتخت پادشاهی نشست ودراین روزضحاك را گرفته بکوه دماوندفرستاد که دربند کنند . ومردمان بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند وعید نمودند ... و گویند اردشیر بابکان تاجی که برآن صورت آفتاب نقش کرده بودند دراین روزبرسر نهاد وبعد ازاوپادشاهان عجم نیزدراین روز همچنان تاجی برسراولاد خود نهادندی...»[1]

«چون کاوه(کابی) بر بیوراسپ اژدها(ضحاك) بشوریدواورا بتاراند ومردم را بطاعت فریدون خواند، مردم همینکه خروج فریدون را بشنیدند شادی کردند. گویند دراین روزفرشتگان برای یاری فریدون بزمین

۱- برهان قاطع .

فرود آمدند . سبب تعظیم مهرگان اینست . »[1]

« همینکه فریدون از کار ضحاك بپرداخت واورا بند نهاد و بزندان کرد باروزمهر موافق شد ومردم آن‌را عید گرفتندومهرجان‌نامیدند. »[2]

مهرگان این‌سال روزششم نوامبر ۸٤۰ میلادی بود و بروز شنبهٔ هفتم محرم ۲۲٦ می‌افتاده ولی در تئاتر این طور فرض شده که‌دراوایل ذی‌القعده ۲۲۵ واقع میشده .

یادداشت ۳

آذین سردار بابك گفت: « من‌از دست جهودان [یعنی‌مسلمانان] بقلعه پناه نخواهم برد وحتی زنان خودرا نیز به‌قلعه‌جای‌نمیدهم. »

« لاتحصن‌من‌الیهود یعنی‌المسلمین‌ولاادخل‌عیالی حصناًو ذلك‌ان بابك قال له ادخل‌عیالك‌الحصن، قال‌انا اتحصن من الیهود ؟ »

یادداشت آقای مینوی ازطبری درحوادث سال ۲۲۲

وقتی بابك را پسر سنباد بخیانت تسلیم عرب کرد بابك باو روی کرده گفت: «مراارزان بجهودان‌فروختی ، اگر مال‌میخواستی‌بخودم میگفتی من خیلی بیشتر از آنچه اینان بتومیدهند میدادم .»ایضاًطبری درحوادث سال ۲۲۲ .

در ترجمهٔ فارسی‌طبری‌این‌طورمینویسد : «ای‌بیوفاچنین‌وچنین، ارزان مرا فروختی باین جهودان .»

یاد داشت ۴

همینکه خلیفه منصور بنیادشهر بغداد مینهاد، خالدبن‌برمك طرح آن‌را ریخت. ابوایوب‌موریانی منصوررا بر آن داشت که‌ایوان کسری‌را

---

۱ - البیرونی . ۲ - ثعالبی، غرراخبار ملوك فرس . نقل از مقالهٔ آقای مینوی در مجلهٔ تقدم ص ۱۶۰ـ۱۶۱ .

درمداین خراب کند ومصالح آن‌را ببغداد آورد که‌خرج کمتر بشود .
منصور رأی خالدرا دراین باب پرسید، وی گفت: «من بااین امرموافق نیستم‌زیرااین‌بنایکی ازآیات اسلام‌است که هر کس آن‌را ببیند،داند که خداوند چنین سرائی راجز کاردین وامر خدائی ازمیان نمیبرد،وازین گذشته نمازگاه علی‌بن ابی‌طالب دراینجاست ، » منصور خشمناك شد و گفت: «سبب مخالفت تو نه‌اینست بلکه جانب‌داری ایرانیت‌وایرانیان است.» وامر کرد که کوشك سپیدرا ویران کنند . یك جانب آن را که خراب کردندومصالح‌را ببغدادبردند، حساب کردندمخارج‌خرابی‌وحمل ونقل‌بیش‌ازآن‌میشد که بخواهندمصالح‌نو بسازند، منصورخالدرابخواند پرسید چه باید کرد. خالد گفت : «من آن‌روز میگفتم مبادرت باین‌کار مکن، اما امروز میگویم تاپایه واساس عمارت را بیرون‌نیاوری‌دست‌از خرابی‌آن مکش تانگویند عرب ازخراب کردن خانه‌ای که ایرانیان ساخته‌بودندعاجزماندند.» منصور نپذیرفت وامر کرددست‌ازخرابی‌آن باز کشند .

یادداشت آقای مینوی ازتاریخ طبری وتاریخ طبرستان .

یادداشت ۵

« .. چون‌چشم‌معتصم‌بربابك افتاد گفت . ای‌سگ چرا درجهان فتنه انگیختی؟ هیچ‌جواب نداد ، فرمود تاهرچهاردست وپایش‌ببرند. چون یك‌دستش ببریدند ، دست دیگر درخون زد وبرروی‌خودمالید و همه‌روی خودرا ازخون خود سرخ کرد. معتصم گفت: ای‌سگ‌این چه عملست؟ گفت: درین حکمتی است: شما هردو دست‌وپای من بخواهید برید و گونهٔ روی‌مردم از خون سرخ‌باشد، خون‌ازروی‌برودزرد باشد . من‌روی خویش ازخون خود سرخ کردم تاچون خون ازتنم‌بیرون‌شود

نگویند که رویش از بیم زرد شد پس فرمود تا پوست گاوی با شاخها بیاورند وهمچنان تازه بابك ملعون را درمیان پوست گرفتند ، چنانکه هر دو شاخ گاو بر بنا گوش او بود ، در وی دوختند و پوست خشك شد . پس همچنان زنده بردارش کردند ، »

سیاست نامهٔ نظام الملك ص ۱۷۶ چاپ تهران .

پایان

عنوان نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید

انتشارات امیر کبیر

	محل و تاریخ چاپ نخست.
۱ ـ فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ ـ زنده بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ ـ پروین دخترساسان	تهران ۱۳۰۹
(و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)	
۳ ـ سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
٤ ـ سایه روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
٦ ـ علویه خانم	تهران ۱۳۱۲
(و « ولنگاری » ۱۳۲۳)	
۷ ـ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ ـ مازیار (بام. مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ ـ وغ‌وغ ساهاب (بام. فرزاد)	تهران ۱۳۱۲
۱۰ـ ترانه های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ـ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ـ سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ـ گزارش گمان شکن	تهران ۱۳۲۲

۱۴ــ زند و هومن یسن. تهران ۱۳۲۳
(و «کارنامهٔ اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲)

۱۵ــ حاجی آقا تهران ۱۳۲۴

۱۶ــ گروه محکومین (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۷

۱۷ــ مسخ (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۹

مجموعه نوشته‌های پراکنده تهران ۱۳۳۴
(شامل داستانها، ترجمه‌ها ، مقاله‌ها و جزوهای گوناگون)

۱۹ ــ توپ مرواری


مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر